

دریچه

فرهنگ، اجتماع | سال سوم، شماره ۱۸، اسد ۱۴۰۴، جولای ۲۰۲۵

- زنی در جغرافیای جنوب به عشق اقتدا می‌کند | خدیجه حیدری
- آموزش، بنیان نیرومند یک کشور | حضرت وهریز
- اولین سفر به بیرون از شهر | شکریه
- چگونه زنان مهاجر با هنرِ دوخت، مرزهای فرهنگی را از میان برداشتند؟ | حبیبه فروغ
- شراب‌های خیالی، عشق‌های جعلی؟ | فیروز میرزا
- در آتش | پرشنگ
- به دختران مکتب دریچه
- تبعیض، ستم و واقعیت‌های تلخ دیگر | عاتکه
- تبار خدایان | آرشین
- جنگل، جهنم ترسناک یا بهشت پنهان؟ | زینب
- خواب‌ها - ۳
- رنگین کمان در روزهای ابری | آریا
- زمان از دست‌رفته | نیلوفر
- زندگی یک مهاجر | حبیبه
- تمنا؛ صدایی از دل خاموشی | تمنا
- معجون مقوی | آوید
- من می‌نویسم، پس هستم | مروارید



دریچه

سال سوم، شماره ۱۸، اسد ۱۴۰۴، جولای ۲۰۲۵

صاحب امتیاز: مکتب دریچه

مدیرمسئول: اهورا بخارایی

سرمدیر: آرزو رحیمی

گروه نویسندگان: آما بیگم، موسی ظفر، حبیبه فروغ، هلن نورا

نصرت یار نویان و فیروز میرزا

ویراستار: ۱.۱.۱ ب

طراح و صفحه آرا: سایه

نشانی دفتر: 3 Biggin Crt, 405, North York, ON, M4A1M1, Canada

وبسایت: www.darichaschool.com | ایمیل: info@darichaschool.com

فیسبوک: facebook.com/darichaschool | اینستاگرام: @darichaschool

شماره تیلیفون: +1 647 467 7188

مکتب
دریچه





یادداشت مدیر مسئول

از وقتی طالبان دوباره به قدرت برگشته‌اند، زندگی برای دختران و زنان افغانستان خیلی سخت شده است. در شهر کابل، مأمورین وزارت امر به معروف و نهی از منکر طالبان، به خاطر لباس، چادر، یا تنها بودن دختران، آن‌ها را از سرک‌ها جمع می‌کنند و با موترهای خود می‌برند. بعضی دختران فقط برای رفتن به کورس یا خرید نان از خانه بیرون می‌شوند، اما همین هم برای شان خطر دارد. هیچ قانون مشخصی وجود ندارد که مردم بدانند چه چیزی درست است و چه چیزی درست نیست.

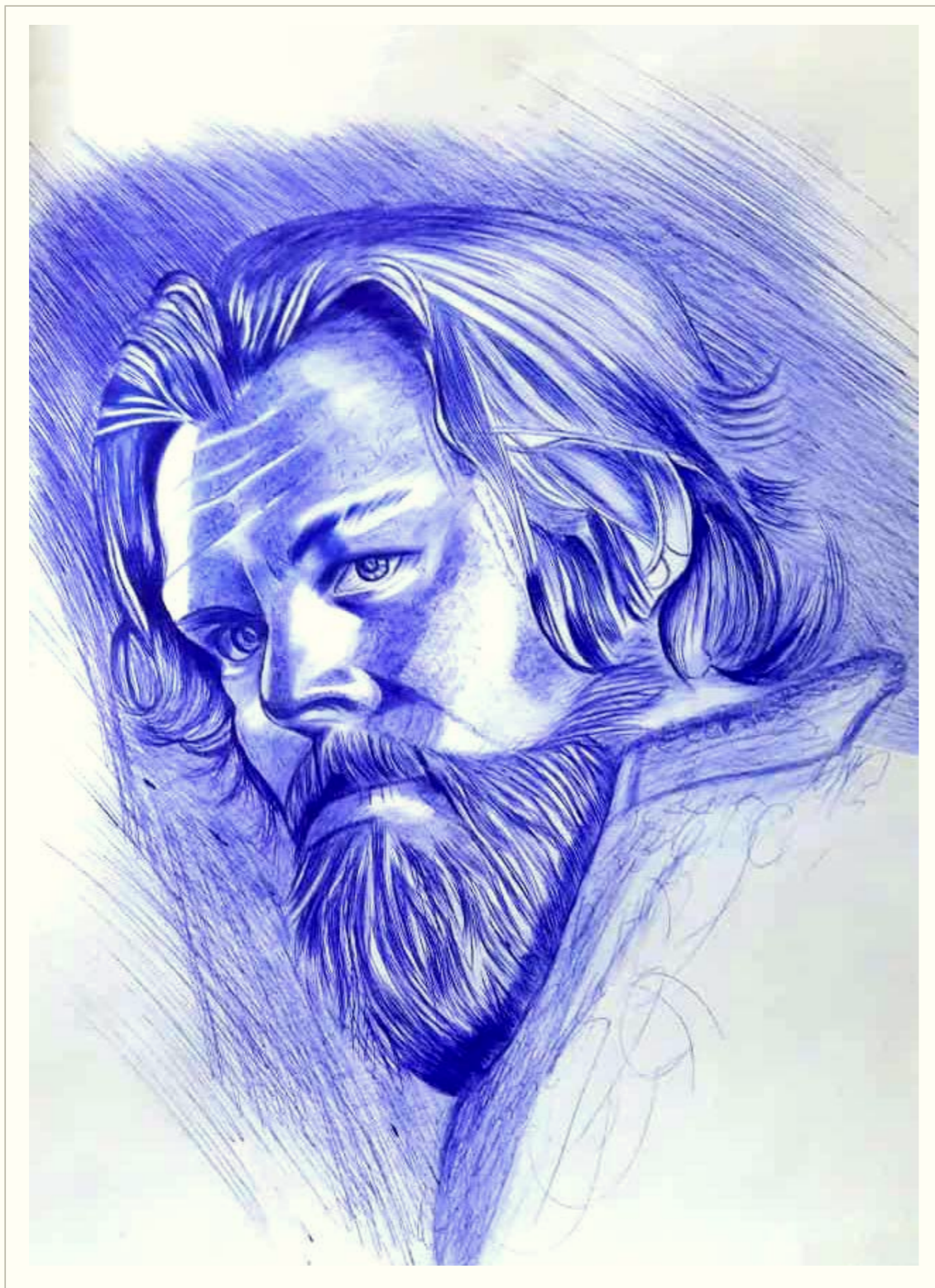
طالبان می‌گویند که هدف شان تطبیق شریعت اسلامی است، اما در عمل، آزادی و کرامت انسانی دختران را زیر پا می‌گذارند. این مأمورین به جای کمک به مردم، بیشتر باعث رعب و وحشت شده‌اند. وقتی یک دختر در سرک با یک طالب برخورد می‌کند، نمی‌داند سرنوشتش چه می‌شود؛ آیا فقط تذکر می‌گیرد یا با زور به جای نامعلومی برده می‌شود. بسیاری از این دختران حتا فرصت دفاع از خود را هم ندارند.

بسیاری از دختران، حالا از رفتن به مکتب، کورس، شفاخانه یا حتا بازار می‌ترسند. خانواده‌ها هم از ترس، دختران شان را در خانه نگه می‌دارند. این

باعث شده که دختران کم‌کم از اجتماع جدا شوند و حس بی‌اعتمادی میان مردم بیشتر شود. مادران و پدران نمی‌دانند چطور از فرزندان شان محافظت کنند، چون خودشان هم تحت فشار هستند. این فضای ترس، مثل یک دیوار بین جامعه و امید ایستاده است.

این وضعیت باعث شده که دختران احساس بی‌ارزشی کنند. آن‌ها فکر می‌کنند که دیگر جایگاهی در جامعه ندارند. آرزوهای شان برای تحصیل، کار و زندگی بهتر هر روز کم‌رنگ‌تر می‌شود. بعضی از آن‌ها افسرده می‌شوند و بعضی دیگر برای فرار از این وضعیت، تلاش می‌کنند کشور را ترک کنند. اما رفتن هم همیشه ممکن نیست، و بیشتر آن‌ها ناچارند این وضعیت را تحمل کنند، بی‌آن‌که کسی صدایشان را بشنود.

جهان باید صدای دختران افغانستان را بشنود. زندگی بدون آزادی، زندگی نیست. اگر دختران از سرک و جامعه حذف شوند، آینده افغانستان هم تاریک خواهد بود. هیچ کشوری بدون مشارکت نیمی از جمعیتش نمی‌تواند رشد کند. حمایت از حقوق دختران، فقط حمایت از یک قشر نیست؛ حمایت از آینده، پیشرفت و انسانیت است.



نقاش: شکریه



زنی در جغرافیای جنوب به عشق اقتدا می‌کند

خدیجه حیدری، مدیر مکتب‌های «زیرزمینی دریچه» و خبرنگار «زن تایمز»

دریچه

بخش اول
همکاران

زنی داشته باشند که مثل بلبل شیرین حرف بزند و در عصر فتنه، پای بند دین و حجاب باشد.

اما او قبلاً به نام کس دیگری قسم خورده بود. نمی‌شد آن قسم را شکست؛ نه با پول، نه با مقام. برای او، خدا یکی بود و یار یکی. وقتی از خودش می‌پرسیدی، با لبخندی گوشه‌ی لب‌های رنگ‌پریده‌اش می‌گفت: «مونث قسم خورلی دی، په قرآن کی.» می‌گفت: «من به او قرآن را دادم که نشانِ تقدس عشقم به او باشد. او به من جای نماز داد که نشانی از خانه و عبادت‌گاه برای عشق بود.»

او در وسط‌های یکی از ماه‌های رمضان، که آن سال رمضان در میانه‌ی یک تابستان گرم بود، خبر شد آن مرد به نکاح زن دیگری درآمده است. اندوه از میانه‌ی پوستش بالا آمده بود. صورتش مثل گچ سفید شده بود. دست‌هایش رطوبت را بر نمی‌تافت؛ انگار سال‌ها در آفتاب سوزان جغرافیای جنوب مانده بودند. صدها بار شماره‌ی مرد را گرفته بود، اما او شماره‌اش را به لیست سیاه افزوده بود.

با دلی شکسته، همان جای نماز یادگاری را پهن کرده بود و سال‌ها به سجده می‌رفت. او می‌خواست باورد و سجده، مرد را بازگرداند. بعد از رمضان، بیست روز دیگر نیز روزه گرفت. نوشیدن آب و خوردن غذا را فراموش کرده بود. دوستانش او را دل‌داری می‌دادند، ارزش و جایگاهش را مدام یادآوری می‌کردند، اما او جایگاه والای عشق را یادآور می‌شد و می‌گفت: «پس قسم ما چه می‌شود؟» سوگندی که از قبل، توسط نفر

بار اول در خوابگاه دانشگاه دیدمش. زنی بود رنگ‌پریده که جای‌نمازش را وسط اتاق پهن کرده بود. بعد از ختم نمازش با صدای بلند گریه کرد. متعجب نگاهش می‌کردم. گفتند او عاشق است. بار نخست نبود که می‌شنیدم کسی عاشق است، اما نمی‌دانم چه چیزی در داستان او متفاوت بود که مرا به تعجب واداشته بود. شاید جغرافیایی بود که از آن می‌آمد.

سال ۲۰۱۸ بود. آن سال‌ها جغرافیای جنوب در تفت باروت‌ها می‌سوخت و جاهایی به نام سنگین، موسی‌قلعه، اسپین‌بولدک، کندهار، هلمند و زابل بیشترین آمار مرگ‌ومیر سربازان را داشتند. در جغرافیای جنوب، از قرار معلوم، زن‌ها خیلی کم در اخبار و اذهان حضور داشتند. برای همین وقتی شنیدم زنی از آن جا به قدری عاشق است که جای‌نمازش را برای عشق پهن می‌کند و با دعای وصل جمع می‌کند، تعجب کردم.

او دانشجوی کارشناسی ارشد بود. آدم‌های زیادی به او احترام می‌گذاشتند. وقتی رو بند سیاهش را می‌بست و آن دو چشم سیاهش را به جولان می‌انداخت، هر مردی عاشق دیدن چهره‌اش بدون رو بند می‌شد. به قول خودش، وقتی هم که به زبان پشتو صحبت می‌کرد، جذاب‌تر می‌شد. مردهای زیادی از دانشگاه، بیرون دانشگاه، بازار، اقوام پدر، اقوام مادر، خسران خواهر، رفیقان برادر و حتا هم‌صنفانش خواستگار بودند؛ همه می‌خواستند

مقابل شکسته شده بود.

اسم او گلشن است. ۳۲ سال دارد. کارشناسی ارشد خوانده و معلم است. می‌شود او را معلم جغرافیای جنوب نامید؛ زنی تنها که جز عشق، به هیچ نیروی دیگری باور ندارد. برای او، عشق چنان حقیقتی است که با هیچ عمل و رفتاری، نمی‌توان آن را تغییر داد. اسم آن مرد را در مایلش با نام «ژوند» ثبت کرده بود. بعد از سال‌ها سجده و اقتدا به عشق، ژوند به او زنگ زد و گفت: «امشب عروسی‌ام است، می‌روم که داماد شوم... اما از ته دلم تو را دوست می‌دارم.» برای او، همین یک جمله کافی بود که تا ابد تنها بماند و همچنان سر به سجده داشته باشد. مرد ازدواج کرد. دانشگاه تمام شد. هر کدام به سویی رفتیم. او به جغرافیای سوزان جنوب برگشت. هنوز معلمی می‌کرد، و مرد هم به تعداد فرزندانش می‌افزود. گاهی می‌پرسیدم که آیا او را می‌بیند؟ می‌گفت: «نی، فقط دعا می‌کنم.»

بارها تلفنی با او صحبت کرده و ازش خواسته بودم از آن عشق ناممکن دست بکشد. اما با خنده می‌گفت که عشق از او دست بردار نیست. زندگی‌اش بدون عشق معنایی ندارد. پدر، مادر، برادر و خواهرهای پذیرفته بودند که او همین طوری است. نمی‌شد با او جنگید یا به زور شوهرش داد.

آن قدر به سجده‌هایش وفادار بود و از تقدس عشق حرف می‌زد که همه باور کرده بودند او از همان زن‌هایی است که فقط می‌شود داستان‌شان را در کتاب‌ها خواند، و به عشق او احترام می‌گذاشتند.

به تاریخ ۱۵ اگست ۲۰۲۱، حکومت سقوط کرد. جنوب آزاد شده بود، اما او از قبل، با عشق، از هر بندی رسته بود. دیگر گروه‌هایی از آدم‌ها در جنوب سلاخی نمی‌شدند، هرچند جنوب، محل صدور فرامین ظالمانه‌ای علیه زنان شده بود. او همچنان در سنگر خود پابرجا بود و باور داشت که عشق، روزی پیروز خواهد شد.

در اگست ۲۰۲۴ به او زنگ زدم و احوالش را پرسیدم. گفت: «ما نکاح کردیم.» خوشحال شدم و تبریک گفتم. برایم یک عکس از خودش و یک عکس از مرد فرستاد که در روز جشن نکاح گرفته شده بود. لباس گند افغانی به رنگ جگری به تن داشت. صورتش را آراسته بود. زیبا شده بود. به عشق رسیده بود؛ اما چه رسیدنی! به قول خودش: «همین قدر که از زبان مردم جمع شوم.»

بودند مردمی که عشق را همیشه مورد مذمت قرار می‌دادند، به ویژه عشق یک زن را. اما او با آن سجده‌های طولانی به عشق رسیده بود. مرد به او گفته بود: «به خاطر قسم‌مان نکاح کردیم، اما خانواده‌ام هرگز از این رابطه خبر نمی‌شود.»

زن عاشق، سجده‌هایش را طولانی‌تر کرده است تا روزی که همه از نکاح‌شان خبر می‌شوند، غائله‌ای برپا نشود، سری به باد نرود، آدم‌ها به تقدس عشق پی ببرند و او را ببخشند.

گاهی برایش پیام می‌گذارم و می‌پرسم که داستان به کجا رسیده است. می‌خندد و می‌گوید: «ما خانه بدوشان، غم سیلاب نداریم.»

او، روزی که به نام عشق به مرد قرآن داد و جای‌نماز گرفت، می‌دانست جنگ بزرگی را به قیمت زندگی در پیش گرفته است. آن قدر ثانیه‌هایی را که به پای این عشق صرف کرده، از آدم‌ها حرف مفت شنیده که حساب ندارد. همه دوست داشتند داستان او را بشنوند، اما بعد از پایان داستانش، نصیحتش می‌کردند که از عشق دست بکشد. برایش عزت و اقتدار زنانه می‌خواستند و می‌گفتند: «نه جانم، عشق به کنار، برو ازدواج کن و فرزند به دنیا بیاور.»

اما او زنی بود با وظیفه‌ای متفاوت. به جای حفاظت از بنیان خانه و ازدواج و فرزند، از عشق پاسداری کرده بود تا نامش به خاک نخورد. او زنی است که به عشق اقتدا می‌کند و شب‌های تاریک

66

اسم او گلشن است. ۳۲ سال دارد. کارشناسی ارشد خوانده و معلم است. می‌شود او را معلم جغرافیای جنوب نامید؛ زنی تنها که جز عشق، به هیچ نیروی دیگری باور ندارد. برای او، عشق چنان حقیقتی است که با هیچ عمل و رفتاری، نمی‌توان آن را تغییر داد.

و طولانی را به امید یک بار دیدن معشوق به صبح می‌رساند. و کافی است خانه‌ای در گوشه‌ای از جغرافیای جنوب داشته باشد، تا با معشوق، هم‌خانه و هم‌آسمان باشد.



66

سال ۲۰۱۸ بود. آن سال‌ها جغرافیای جنوب در تفت باروت‌ها می‌سوخت و جاهایی به نام سنگین، موسی‌قلعه، اسپین بولدک، کندهار، هلمند و زابل بیشترین آمار مرگ‌ومیر سربازان را داشتند. در جغرافیای جنوب، از قرار معلوم، زن‌ها خیلی کم در اخبار و اذهان حضور داشتند. برای همین وقتی شنیدم زنی از آن‌جا به قدری عاشق است که جای‌نمازش را برای عشق پهن می‌کند و با دعای وصل جمع می‌کند، تعجب کردم.



آموزش، بنیان نیرومند یک کشور

حضرت وهریز

در عصری که قدرت کشورها نه با جنگ افزار، بلکه با دانش، فناوری، خلاقیت و توانایی اجتماعی تعریف می‌شود، این پرسش بیش از هر زمان دیگر اهمیت می‌یابد: چه چیزی یک کشور را نیرومند می‌سازد؟ ممکن است طرح چنین پرسشی در یک نشریه‌ی محلی که روایت‌گر وضعیت آموزش برای دختران در کوچه‌ای کوچک است، نامتناسب به نظر آید. اما اتفاقاً، پاسخ به این پرسش بزرگ، از همین فضاهای کوچک، از همین تجربه‌های خاموش شده و دیده نشده آغاز می‌شود. هر گامی در جهت باسواد ساختن یک کودک، به‌ویژه در شرایط ستم و حذف، تلاشی است در راستای بنیادگذاری قدرتی پایدار. چرا که آموزش، نه حاشیه‌ی توسعه، بلکه متن قدرت یک ملت است.

ثروت و تاریخ بدون انسان توانمند، پوچ است

نقشه‌ی جهان پر از کشورهای ثروتمند از نظر منابع طبیعی است: طلا، نفت، گاز، معادن. اما میلیون‌ها نفر در همین کشورها هنوز گرسنه‌اند، کودکان شان بدون کتاب و میز درس‌اند، و بیماران شان بدون دارو می‌میرند. در کنار آن، ملت‌هایی با تمدن‌های باشکوه و گذشته‌ای پرافتخار، اکنون درگیر بحران‌های معیشتی و وابستگی سیاسی‌اند.

این تناقض گواهی است بر یک واقعیت ساده اما بنیادین: نه منابع طبیعی و نه افتخارات تاریخی، به تنهایی هیچ کشوری را نیرومند نمی‌سازند. آن‌چه یک ملت را قوام می‌دهد، انسان توانمند، باسواد، بافکر، متعهد و پرسش‌گر است؛ انسانی

که به جای توجیه فقر به تقدیر الهی، برای رهایی از آن برنامه می‌نویسد و عمل می‌کند. چنین انسانی، حاصل آموزش است.

آموزش، جرقه‌ی بیداری است

آموزش، انسان را از پیروی کور، از تکرار سنت بدون درک، و از تعویذ به جای تدبیر، رها می‌سازد. آموزش، انسان را از مصرف‌کننده‌ی منفعل به تولیدکننده‌ی خلاق بدل می‌کند. آموزش، نه فقط وسیله‌ی پیشرفت فردی، که ضامن نیرومندی جمعی است. اما افغانستان امروز، از همین نهاد حیاتی محروم است. در کشوری که در آن دروازه‌های مکتب به روی دختران بسته شده و پسران، نه برای تحلیل و پرسش، بلکه برای دعا و توجیه تربیت می‌شوند، آموزش دیگر فقط «نادیده گرفته شده» نیست؛ بلکه عمداً تحقیر شده است.

وقتی دانایی خطرناک شمرده می‌شود

در افغانستان امروز، به دختر گفته می‌شود آموختن خلاف دین است. به پسر القا می‌شود که علم، فساد می‌آورد. و چنین است که جامعه‌ای شکل می‌گیرد با چشمانی باز اما ناتوان از دیدن. جامعه‌ای که نمی‌بیند چگونه ثروتش دزدیده می‌شود، چگونه آینده‌اش گروگان رقابت‌های قدرت طلبان است.

در چنین بستری، نسل آینده، نه با دانش، بلکه با توهم زیست می‌کند؛ نه با امید، بلکه با اطاعت. و این، ریشه‌ی ضعف ماست: تحقیر سیستماتیک دانایی و بستن راه آموزش.

مسئولیت با کیست؟

طالبان، که وظیفه‌ی خود را فقط «نگهبانی از آخرت مردم» می‌دانند، از مسئولیت زمینی خود شانه خالی کرده‌اند. سیاستمداران پیشین، با همه‌ی امکانات و فرصت‌ها، آموزش را در اولویت قرار ندادند. روشنفکران، غرق در بحث‌های پرطمطراق و واکنش‌های لحظه‌ای، از وظیفه‌ی بنیادی خود که روشننگری است، دور افتاده‌اند. هنرمندان، به جای پرورش ذوق، مسئولیت و زیبایی شناسی، به تکرار و تقلید سرگرم‌اند.

در این وانفسا، آیا راهی باقی مانده است؟ پاسخ ما در «دریچه» این است: آری، راه هنوز باز است.

آغاز از خانه و کوچه، نه از نهادهای جهانی

ما آموخته‌ایم برای ایده‌های جهانی بجنگیم: دموکراسی، کمونیسم، اسلام سیاسی. اما هیچ‌گاه کسی به ما نیاموخت که چگونه با شیر گاو و بز محصول بسازیم؛ چگونه آب‌های محلی را مدیریت کنیم؛ چگونه از خاک خود نان درآوریم، نه فقط دعا.

نجات افغانستان از جایی آغاز می‌شود که زنی تحصیل کرده دختران محله را آموزش دهد؛ مردی باسواد کودکی را خواندن بیاموزد؛ مهاجری با بخش کوچکی از درآمد خود، آینده‌ی کودکی را بیمه کند. نجات افغانستان از همان لحظه‌ای آغاز می‌شود که باور کنیم مسئولیت ما، با ماست.

آموزش، نه تقاضاست، نه لطف، بلکه حق است

اگر نمی‌خواهید به دریچه کمک کنید، اشکالی

ندارد؛ اما در خانه و کوچه‌ی خود، چراغ آموزش را روشن کنید. نمی‌دانید چگونه؟ از ما بپرسید. ما با جان و دل، تجربه و دانش خود را بدون چشم داشت در اختیار شما خواهیم گذاشت؛ زیرا ما باور داریم: نجات افغانستان، با سواد آغاز می‌شود.

نه از غرب، نه از قدرت‌های جهانی، بلکه از دختری که در زیرزمین خانه‌ای مخفیانه فرمول‌های ریاضی و فزیک یاد می‌گیرد. از پسری که درمی‌یابد، دعای خالصانه جای طبیب رانمی‌گیرد. از مردمی که دیگر منتظر نجات دهنده نیستند، بلکه خود نجات را آغاز می‌کنند.

و این، رسالت ما در دریچه است: صدای آنانی باشیم که هنوز می‌خواهند، هنوز می‌کوشند، و هنوز باور دارند که هیچ نیرویی نیرومندتر از آموزش نیست.





اولین سفر به بیرون از شهر

شکریه از افغانستان

بعد از ظهر بود. من و خواهرم تصمیم داشتیم به خانه‌ی یکی از دوستانم برویم که برایش کاردستی می‌ساختیم. خواهرم کمی زودتر از من رفت و هنگام رفتن گفت: «من کمی کار دارم، وقتی کارم تمام شد، زنگ می‌زنم.»
گفتم: «درست است.»
ساعت پنج بعد از ظهر بود که مایلیم زنگ خورد. دیدم خواهرم است. گفتم: «زود حرکت کن بیا که ناوقت میشه.» من هم زود آماده شدم و به راه افتادم.

وقتی به جایی که آدرس داده بود رسیدم، دیدم دوبار تماس گرفته ولی من متوجه نشده‌ام. مایلیم دوباره زنگ خورد، جواب دادم، خواهرم گفت: «داخل رستوران بیا یک آیسکریم بخور، بعد می‌ریم.»
گفتم: «نه، زود بیا که ناوقت شده.»
خواهرم بیرون آمد و با هم حرکت کردیم به سوی خانه دوستش.
در راه خواهرم پرسید: «لباست را برای فردا آماده کردی؟»

گفتم: «نه، هنوز معلوم نیست که می‌رویم یا نه.»
گفت: «معلوم است که می‌رویم، نجیبه زنگ زده بود.»
نجیبه خواهر بزرگ‌تر ما است و با خاله‌ام در یک شفاخانه خصوصی کار می‌کند. گفتم: «من که هیچ آمادگی ندارم.»
گفت: «پس باید عجله کنیم که ناوقت نشود.»
راه دور بود. با عجله رفتیم و بالاخره رسیدیم. خانه از همان دوستی بود که گاه‌گاهی خواهرم برایش بیگ گل دوزی می‌کرد. صاحب خانه بعد از سلام و احوالپرسی تا منزل چهارم ما را همراهی کرد. وقتی وارد اتاق شدیم، بوی گندنه همه جا را پر کرده بود. مرد رو به خانمش گفت: «در این هوای گرم، مادر زهرا بولانی پخته می‌کند!» خانمش، که زن بسیار مهربانی بود، با لبخند گفت: «بولانی به هوای گرم چه کار دارد؟»
زن صاحب خانه بعد از احوالپرسی، از ما خواست که بنشینیم. به خواهرم گفت: «چرا هیچ وقت طرف ما نمی‌آیی؟» و خودش رفت تا چای آماده کند. خواهرم گفت: «مادر زهرا جان، چای نیار، ما خیلی عجله داریم.» او گفت: «نه، نمی‌شود که چای نخورید.»
خواهرم گفت: «باشد برای دفعه بعد، فعلاً خیلی کار داریم.»
زن جوان قبول کرد، رفت و یک چادر آورد که برایش گل دوزی کنیم. خواهرم طرف من اشاره کرد و گفت: «این خواهرم گل دوزی می‌کند.»
زن تعجب کرد و گفت: «این خواهرت است؟ چقدر با تو فرق دارد!»
خواهرم خندید و گفت: «بله، ما هیچ شباهتی با هم نداریم.» زن جوان لبخند زد و چادر را به من داد. چون قبلاً هم برایش کار کرده بودم، نیازی به توضیح نداشت. گفتم: «مثل همان کارهای قبلی‌ات باشد.»
گفتم: «درست است.»

بعد از خداحافظی، از خانه بیرون شدیم. هوا خیلی گرم بود. به خواهرم گفتم: «برایم یک آب انار بگیر که خیلی تشنه‌ام.» او برای هر دوی ما آب انار گرفت. من با ولع آب انار را نوشیدم. وقتی به خانه رسیدیم، دیدیم خاله‌ام با شوهرش و خواهر دیگرم تازه آمده‌اند. برای فردا خرید کرده بودند. احوالپرسی کردیم و با کمک‌شان سودا را به آشپزخانه بردیم.
قرار بود فردا کباب مرغ آماده کنیم. همه‌ی مواد را آماده کردیم. گوشت را به سیخ کشیده و داخل یخچال گذاشتیم. میوه‌ها را شستیم و آماده گذاشتیم. آلو، زردآلو، شفتالو، تربوز و خربزه گرفته بودیم. خواهر بزرگم چتنی آماده کرد. برای نان شب هم ماکارونی درست کردیم. همه با هم نان خوردیم. من تیزتر غذا خوردم و بعد از نماز، لباس‌هایم را آماده کردم. خیلی هیجان داشتم، چون اولین سفرم به بیرون از کابل بود.
سه دست لباس برای خود انتخاب کردم: دو دست لباس محلی (دو دامنه) که یکی را مادرم برایم خریده بود. دیگری را که به رنگ شکر بود، خودم دوخته بودم که در عید بپوشم. لباس سومی ساده بود و برای راه انتخاب کرده بودم. همه را آماده گذاشتم.

“ قرار بود فردا کباب مرغ آماده کنیم. همه‌ی مواد را آماده کردیم. گوشت را به سیخ کشیده و داخل یخچال گذاشتیم. میوه‌ها را شستیم و آماده گذاشتیم. آلو، زردآلو، شفتالو و خربزه گرفته بودیم. خواهر بزرگم چتنی آماده کرد. برای نان شب هم ماکارونی درست کردیم. همه با هم نان خوردیم. من تیزتر غذا خوردم و بعد از نماز، لباس‌هایم را آماده کردم. خیلی هیجان داشتم، چون اولین سفرم به بیرون از کابل بود.”

ناگهان صدای خداحافظی خاله‌ام را شنیدم. رفتم بیرون و با آن‌ها خداحافظی کردم. او تازه از وظیفه آمده بود و هنوز لباسی برای خود انتخاب نکرده بود. با شوهرش رفت که آمادگی رفتن را بگیرند. موقعی که سوار موتر می‌شد، چند بار به من تأکید کرد که ظرف‌ها را فراموش نکنم. گفتم که درست است. فوراً ظرف‌های لازم برای فردا را جدا کردم و همه را در سبد گذاشتم.

دیگر وقت خواب بود. باید زود می‌خوابیدیم؛ چون قرار بود فردا خیلی زود بیدار شویم. من هم که خسته بودم، با رفتن برق نمی‌دانم چه وقت خوابم برد.

فکر می‌کردم اولین کسی هستم که صبح زود از خواب بیدار شده‌ام. با عجله از جا بلند شدم تا نماز صبح را بخوانم، اما دیدم پدرم زودتر از من بیدار شده است. وضو گرفتم و نمازم را خواندم. بعد شروع کردم به اتو کردن لباس‌هایم و به خواهرانم که با من در یک اتاق بودند، گفتم: «زود بلند شوید، نماز بخوانید که دیر می‌شود.»

خواهرانم هم بیدار شدند و برای نماز خواندن رفتند. مادرم گفت: «زود یک چای جوش آب به برق بزن که آب جوش لازم داریم.» چون آماده‌کردن چای صبح به عهده‌ی من بود، فوراً چای جوش را پر کردم و به برق زدم. خودم هم زود رفتم و لباس‌هایم را در بیگ لباس گذاشتم. یک بیگ پر از لباس شده بود، انگار می‌خواستیم برای یک هفته سفر برویم.

ما خیلی زود آماده‌ی رفتن شده بودیم. خواهرانم می‌گفتند: «کاش قبل از طلوع آفتاب در راه باشیم»، ولی این‌طور نشد. دروازه‌ی اتاق را بستیم و همه داخل حویلی منتظر خاله‌ام ماندیم. ساعت چهار و نیم صبح بود، اما هنوز از خاله‌ام خبری نبود. مبایل در دست مان، هر بار به ساعت نگاه می‌کردیم، ولی خبری از آمدن آن‌ها نبود.

بالاخره بعد از یک ساعت، حوصله‌مان سر رفت. به خواهرم گفتم: «زنگ بزن پپرس کجا رسیده‌اند،

دیگر کم کم ناوقت می‌شود.» خواهرم زنگ زد. بعد از احوال‌پرسی، خاله‌ام گفت: «حرکت کردیم، در راه هستیم.» نفس راحتی کشیدم و گفتم: «خوب است، بخیر برسید.»

اما باز هم منتظر ماندیم، آن‌ها نیامدند. من که خسته شده بودم، برگشتم دروازه‌ی اتاق را باز کردم و دراز کشیدم. دیگر هیچ حسی نسبت به این سفر نداشتم. فقط دلم می‌خواست چشم‌هایم را ببندم و بخوابم. چشم‌هایم بسته بودند، اما خوابم نمی‌برد. در همین حال صدای خواهرم آمد: «بیایید.»

با عجله بلند شدم و پایین رفتم. دیدم تمام وسایل را از حویلی بیرون برده‌اند. من هم بیرون رفتم و با یک موتر «فرونر» روبه‌رو شدم. موتر، مربوط به دوست شوهر خاله‌ام بود. بعد از احوال‌پرسی، در گوشه‌ای ایستادم تا وسایل را به موتر بالاکنند، کمی طول کشید. بعد از این که وسایل جابه‌جا شدند، من با سه تا از خواهرانم در چوکی عقب موتر نشستیم. با شوخی به خاله‌ام گفتم: «در راه جای خود را عوض می‌کنیم، قرار نیست تمام راه را همین‌جا باشیم!»

خاله‌ام خندید و گفت: «چشم.» بعد به خواهرم گفتم: «برو در همسایه را بزن و بگو که ما به سفر می‌رویم!» همه خندیدند.

خاله‌ام گفت: «بی ادبی نکن!» ولی می‌دانست که شوخی می‌کنم.

موتر حرکت کرد. راننده مرد مهربان و باادبی بود؛ از آن جوان‌هایی که به ندرت در جامعه‌ی امروز دیده می‌شوند. موتر سرعت گرفت و باد ملایمی شروع به وزیدن کرد. من هیچ حس خاصی نداشتم، فقط از کلکین موتر به بیرون نگاه می‌کردم. حتا یک فکر هم از ذهنم نمی‌گذشت. جاده طولانی و پیچ‌پیچ بود.

گاهی حرفی می‌زدم که باعث خنده‌ی جمع می‌شد و دوباره سکوت حکم‌فرما می‌شد. خاله‌ام گفت: «الا جواد، یک آهنگ بگذار!»

اوگفت: «بلوتوث روشن است، هرکس دوست

دارد آهنگ مورد علاقه‌اش را بگذارد.» کسی چیزی نگفت تا این‌که شوهر خاله‌ام مبایلش را وصل کرد و یک آهنگ قدیمی ایرانی گذاشت. کسی حرف نمی‌زد.

بعضی قسمت‌های جاده خاکی بود، چون ما در آخر موتر نشسته بودیم، تکان‌ها بیشتر حس می‌شدند. یک بار صدای جواد آمد: «چوکی آخر، حال‌تان خوب است؟» ما هم با صدای آرام گفتیم: «بله!» انگار ترسیده بودیم.

دوباره سکوت برقرار شد. ما در مقابل آدم‌های بیگانه همیشه مؤدب بودیم، بلند نمی‌خندیدیم، حرف بی‌جا نمی‌زدیم و در کل آرام بودیم. وقتی جاده‌ی خاکی شروع شد، فهمیدم به‌طرف میدان وردک روان هستیم. من فقط چهار طرف را نگاه می‌کردم. هیچ حس عکس یا فیلم گرفتن نداشتم. فقط دلم می‌خواست تماشا کنم.

این اولین بار بود که آن مسیر را می‌دیدم. برایم ناآشنا بود. هرچه بیشتر پیش می‌رفتیم، در درونم یک حس غریب و ناآشنا شکل می‌گرفت. من تلاش می‌کردم به خودم یادآوری کنم که طبیعت جای زیبایی است و من هم بخشی از آن هستم. اما نمی‌دانم چرا این مسیر، این جاده، مرا بی‌حس کرده بود. هیچ احساسی نداشتم. گاهی صدایی از درونم فریاد می‌زد: «برگرد، این‌جا برای تو نیست.»

من در آن مسیر ناآشنا، به‌دنبال چیزی آشنا می‌گشتم؛ چیزی که به دلم آرامش بدهد. نگاهم دقیق‌تر شده بود. دنبال آرامش بودم. از کلکین موتر به بیرون چشم دوخته بودم. موتر با سرعت می‌رفت. درختان بلند بی‌ثمر، که شاید هیچ‌کس در رشدشان سهمی نداشت، در سکوت ایستاده بودند. گویی خودشان خودبه‌خود در آن‌جا سبز شده، قد کشیده، و حالا بی‌صدا ایستاده‌اند.

از خودم می‌پرسیدم: «این‌جا از نظر من زیباست، ولی چرا حس غریبی دارم؟ چرا دلم نمی‌خواهد

این‌جا بمانم؟ چرا ترجیح می‌دهم فقط یک رهگذر باشم؟»

با ذهنی پر از پرسش، دنبال آرامش در دل طبیعت بودم. گاهی زمین‌های سبز دو طرف جاده، داشتند، گاهی زمین‌های سبز دو طرف جاده، کوه‌های بلند ولی ناآشنا. در دامنه‌ی بعضی تپه‌ها، قبرهایی دیده می‌شدند. با خود فکر می‌کردم: «آیا بازماندگان‌شان گاهی می‌آیند و یادی از این‌ها می‌کنند؟ یا این قبرها هم مثل خیلی چیزهای دیگر، به دست فراموشی سپرده شده‌اند؟»

خانه‌های خرابه‌ای هم در راه دیده می‌شدند؛ خانه‌هایی که شاید روزی با امید ساخته شده بودند، برای زندگی یک خانواده. اما حالا فقط ویرانه بودند، بی‌صدا، بی‌سایه، و شاید حتا بی‌نگاه. و بعضی خانه‌ها که از دور پیدا بودند، هنوز کسی در آن‌ها زندگی می‌کردند. از خودم می‌پرسیدم: «چرا این آدم‌ها این‌جا مانده‌اند؟ چرا این همه سختی را تحمل می‌کنند؟ چرا دور از شهر، دور از جمعیت؟»

در همین فکرها بودم که به جایی رسیدیم که چند دوکان کوچک پهلوی هم ردیف شده بودند.

“

با عجله بلند شدم و پایین رفتم. دیدم تمام وسایل را از حویلی بیرون برده‌اند. من هم بیرون رفتم و با یک موتر «فرونر» روبه‌رو شدم. موتر، مربوط به دوست شوهر خاله‌ام بود. بعد از احوال‌پرسی، در گوشه‌ای ایستادم تا وسایل را به موتر بالاکنند، کمی طول کشید. بعد از این که وسایل جابه‌جا شدند، من با سه تا از خواهرانم در چوکی عقب موتر نشستیم. با شوخی به خاله‌ام گفتم: «در راه جای خود را عوض می‌کنیم، قرار نیست تمام راه را همین‌جا باشیم!»

اطرف دوکان‌ها خلوت بود. کم‌تر کسی آن‌جا دیده می‌شدند. ذهنم پر از سوال شد: «این‌ها از کجا درآمد دارند؟ مشتری‌شان کیست؟ در این خلوت، آیا اصلاً فروش دارند؟ آیا دنبال پیشرفت‌اند یا فقط روز را به شب می‌رسانند؟» گاهی خودم را بابت این همه سوال سرزنش می‌کردم. ذهنم درگیر شده بود.

دیدم کودکی میوه‌هایی را در سینی کوچک چیده و از رهگذران بالحنی ملتسمانه می‌خواهد آن را بخرند. موقعی که ما از آن‌جا می‌گذشتیم، هیچ‌کس از آن‌ها میوه نخرید. با خودم گفتم: «آیا کسی به فکر آینده‌ی این بچه‌ها هست؟ چرا به مکتب نمی‌روند؟ چرا پدر و مادرشان بی‌تفاوت‌اند؟» تا چشم کار می‌کرد، به کودکان نگاه می‌کردم. تا این‌که از آن محل دور شدیم و بچه‌ها هم از نگاهم ناپدید شدند.

کم‌کم گرسنه شده بودم. با شوخی به خاله‌ام گفتم: «یک‌جا توقف کنید، می‌خواهم نماز بخوانم!» همه خندیدند. خاله‌ام گفت: «این نماز چه وقت است؟ صبر داشته باش، می‌دانم گرسنه شدی.»

کمی پیشتر، در جایی توقف کردیم تا برای صرف صبحانه پیاده شویم. کنار جاده، یک جوی آب پاک و خنک بود. همه خوشحال شدیم. رفتیم جایی که کسی ما را نبیند و شروع کردیم به عکس گرفتن. ما خواهران به نوبت عکس می‌گرفتیم. گاهی هم با هم دعوا می‌کردیم که «تو خیلی عکس گرفتی، من هنوز نگرفتم.» در حقیقت، این اولین بار بود که چنین جایی را می‌دیدیم؛ جوی آب پاک، درختان سبز، و هوایی تازه... ما نادیده بودیم نسبت به این‌گونه طبیعت.

من زود خسته شدم و عکس‌برداری مان تمام شد. رفتیم دنبال مادر و خاله‌ام. بعد از چند دقیقه جست‌وجو، پیدای‌شان کردیم. شوهر خاله‌ام با دوستش روی فرش نشسته بود و چای روی گاز جوش می‌خورد. پرسیدیم: «مادرم کجاست؟» گفتند: «نمی‌دانیم شاید کمی پیش رفته.»

ما هم رفتیم. دیدیم مادرم در گوشه‌ای، دور از چشم مردم نشسته، و خاله‌ام در مقابلش ایستاده. نزدیک رفتیم، گفتم: «چه شده؟» فهمیدیم که در آب افتاده و لباس‌هایش کاملاً تر شده‌اند. خاله‌ام که از دست ما ناراحت شده بود، گفت: «شما فقط در فکر عکس گرفتن هستید، مادرتان در آب افتاده.»

خوشبختانه آسیبی ندیده بود، فقط لباس‌هایش تر شده بودند. مادرم فقط یک دست لباس با خود آورده بود. من یکی از لباس‌هایم را به او دادم و او لباس ترش را عوض کرد. خاله‌ام گفت: «دیگر غیب نشوید، بروید صبحانه را آماده کنید.» ما هم رفتیم تا سفره را پهن کنیم. پنیر، کلچه و میوه خشک داشتیم. چای زعفران هم قبلاً توسط شوهر خاله‌ام در ترموس آماده شده بود. همه دور سفره جمع شدیم که ناگهان کودکی از جایی پیدا شد و نزدیک ما آمد. فقط ایستاده بود و با چشمان خیره به ما نگاه می‌کرد. صورت و دست‌هایش خاک‌آلود بودند، گویی مدت‌ها روی آب رانده شده بود. مادرم برایش کلچه و میوه‌ی خشک داد. آن‌را با عجله از دستش گرفت و همان‌جا نشست و شروع به خوردن کرد. خاله‌ام گفت: «شاید از همین اطراف باشد، ولی این‌جا که آب هست، چرا به خودش نمی‌رسد؟»

مادرم گفت: «شاید مادرش درگیر زراعت یا

مال‌داری است. این‌ها هم به این وضع عادت دارند...»

چای را زود خوردیم. بعد خواهرانم یکی‌یکی از جا بلند شدند و رفتیم دنبال جایی تازه برای عکس گرفتن. عکاسی ما دوباره شروع شد. من گاهی مشغول عکس گرفتن بودم و گاهی ذهنم پر از سوال می‌شد. صدای پرندها به گوشم می‌رسید، اما این صدا با صدای پرندگان کابل فرق داشت؛ انعکاس می‌داد، ناآشنا بود.

به آسمان نگاه کردم. هوا چقدر ملایم و دل‌نشین بود. آفتاب از میان شاخه‌های درختان بلند عبور می‌کرد و منظره‌ای متفاوت ساخته بود. این درختان بلند و سبز، بعضی‌شان از نیمه شکسته بودند و نیمی از آن‌ها به سمت زمین خم شده بود. همه چیز برایم عجیب و غریب بودند. اما همین غریبی‌اش دوست‌داشتنی بود. من به همه‌جا با دقت نگاه می‌کردم. گویی چیزی را گم کرده بودم؛ چیزی در درونم گم شده بود؛ شاید حس آرامش.

با صدای خاله‌ام از فکر بیرون شدم. گفت: «فقط بیست دقیقه وقت داریم، زود عکس بگیرید!» خودش هم با ما عکس گرفت. گاهی به درختی تکیه می‌دادیم، گاهی روی سنگی می‌نشستیم، یا در آب می‌ایستادیم و عکس می‌گرفتیم. اصلاً متوجه گذر زمان نبودیم.

نفهمیدیم بیست دقیقه چطور گذشت که صدای مادرم آمد: «بیاید، حرکت کنیم!» ما هم آهسته‌آهسته برگشتیم، اما در راه هم از عکس گرفتن دست نکشیدیم. وقتی رسیدیم، دیدیم شوهر خاله‌ام و لالا جواد وسایل را جمع کرده‌اند و آماده‌اند که به طرف موتر بروند. ما هم وسایل باقی‌مانده را برداشتیم و همراه‌شان رفتیم.

همه‌ی وسایل را در موتر جابه‌جا کردیم که پسری حدود چهارده ساله به موتر نزدیک شد. ظاهرش آشفته بود. با خودم فکر کردم: «چرا این‌ها

حتما صبح‌ها دست و روی‌شان را نمی‌شویند؟ چرا لباس‌شان را عوض نمی‌کنند؟»

پسر پرسید: «از این‌جا می‌روید؟»

ما به آرامی گفتم: «بله.»

او همان‌جا ماند و به لالا جواد در بستن وسایل کمک می‌کرد. خواهرم آمد و خاموشانه گفت: «این پول را بده برایش.» من هم پول را به پسر دادم. زود گرفت، نگاهی انداخت و داخل جیبش گذاشت. هنوز داخل موتر نشده بودیم که خواهر دیگرم هم از داخل موتر برایش پول داد. اما شوهر خاله‌ام که حوصله‌اش سر رفته بود، با صدایی بلند گفت: «دور شو از موتر، آگه نه...» و جمله‌اش را تمام نکرد. ما هم از لحن تندش تعجب کردیم. پسر نوجوان عقب رفت و چیزی به زبان پشتو به دیگر بچه‌ها گفت.

موتر حرکت کرد. منطقه را ترک کردیم.

در راه، میان خودمان زمزمه می‌کردیم: «چرا این‌طوری شد؟» کسی از لالا جواد چیزی نپرسید. خود او هم چیزی نگفت. سکوت در موتر حاکم بود. مسافت زیادی رفته بودیم که موتر توقف کرد. لالا جواد گفت: «هر کس رفع حاجت دارد، پایین شود.» ما هم پیاده شدیم. چند دقیقه طول کشید و دوباره سوار شدیم. خوشبختانه سرک مسیر ما پخته بود، و

“

من در آن مسیر ناآشنا، به دنبال چیزی آشنا می‌گشتم؛ چیزی که به دلم آرامش بدهد. نگاهم دقیق‌تر شده بود. دنبال آرامش بودم. از کلکین موتر به بیرون چشم دوخته بودم. موتر با سرعت می‌رفت. درختان بلند بی‌ثمر، که شاید هیچ‌کس در رشدشان سهمی نداشت، در سکوت ایستاده بودند. گویی خودشان خودبه‌خود در آن‌جا سبز شده، قد کشیده، و حالا بی‌صدا ایستاده‌اند.

این خودش یکی از خوبی های سفر یک روزه مان بود. من از کلکین به کوه ها نگاه می کردم. گاهی هر دو طرف جاده کوه بود، گاهی دشت هایی سبز و خانه هایی دور از هم. مسیر، دور و طولانی بود. من همچنان خیره به طبیعت بودم؛ طبیعتی زیبا، اما ناآشنا. به جایی رسیدیم که لالا جواد موتر را ایستاد کرد. از یک مرد جوان که دم در ایستاده بود، پرسید: «اجازه است این جا پیاده شویم؟»

مرد جوان گفت: «نخیر، این جا اجازه نیست. طالبان این منطقه را بسته کرده اند.»

لالا جواد گفت: «خوب است، تشکر.» و به راه ادامه داد.

دوباره همان سرک طولانی، اما من نه خسته شده بودم، نه خوابم می آمد و نه میلی به گرفتن عکس یا ویدیو داشتم. فقط از داخل موتر به بیرون نگاه می کردم. ناگهان چشمم به چیزی در وسط جاده افتاد. باورم نمی شد، جسد یک سگ، که به شکل بی رحمانه ای با موتر زیر گرفته شده بود، روی جاده دیده می شد. صحنه ای دلخراش بود. با خودم فکر کردم: «چرا مردم این قدر بی رحم اند؟»

درست است که جان حیوانات برای خیلی ها ارزشی ندارد، ولی این حق شان نیست که چنین بی رحمانه از بین بروند. مدت ها نگاهم به آن جسد خشک مانده بود. در پی جوابی برای این بی رحمی بودم تا بالاخره آن قدر دور شدیم که دیگر جسد هم ناپدید شد. دوباره نگاهم به سمت طبیعت دوخته شد. چرا این جا این قدر عقب افتاده است؟ چرا باید انسان در چنین جاهایی دور از امکانات زندگی کند؟ هیچ کدام از این پرسش ها، جوابی نداشت. فقط تماشا می کردم. بالاخره رسیدیم به «سیاه سنگ»؛ گویا مقصد اصلی سفر یک روزه مان همین جا بود.

لالا جواد نزدیک مرد جوانی رفت و پرسید: «این جا فامیلی اجازه هست؟»

مرد جوان گفت: «بله، اجازه هست.»
پرسید: «از تخت ده نفره چند می گیرید؟»
مرد جوان گفت: «دو صد افغانی.»
لالا جواد گفت: «خوب است، اما کمی پیشتر می رویم.»

مرد جوان داد: «آن جا هم همین نرخ است.»
گفتیم: «پس برمی گردیم.»
موتر حرکت کرد. لالا جواد رو به ما کرد و گفت: «حالا نظر شما چیست؟ این جا هم آب است، هم فضای سبز...»

گفتیم: «نمی دانیم. آن پارک قبلی که چیزی نداشت، فقط کمی درخت بود.»

او گفت: «صبر کنید، پارک دیگری هم هست.»
رفتیم جلوتر. پارک بعدی بهتر از قبلی بود.
گفتیم: «همین جا خوب است.»

او گفت: «صبر کنید، بگذارید از نزدیک ببینیم.»
لالا جواد با شوهر خاله ام پیاده شد و به داخل پارک رفتند.

زود برگشتند و گفتند: «همین جا بهتر است، پایین شوید.»

پایین شدیم و هر کدام به اندازه ی توان خود وسیله ای را از داخل موتر برداشتیم و به پارک بردیم. یک تخت انتخاب کردیم و فرش را آن جا پهن کردیم.

همه با عجله، فقط برای این که زودتر برویم عکس بگیریم، وسایل را سرسری تنظیم کردیم و یکی یکی از تخت دور شدیم.

پارک سبز بود با یک جوی آب نسبتاً بزرگ. یک طرف پارک، تپه ای بلند و خشک دیده می شد، اما خود پارک سرسبز و زیبا بود. درخت ها جوان بودند، گویا تازه کاشته شده بودند. چند تا عکس گرفتیم و برگشتیم به تخت مان که سه طرف آن را با تکه ای پوشانده بودیم. کمی آن جا را مرتب کردیم. به نوبت، یکی از ما چادر برای دیگری می گرفت تا لباس عوض کند. گرچه مردم مشغول کار خودشان بودند، ولی ما برای احتیاط این کار را می کردیم. بعد دوباره رفتیم تا عکس بگیریم. باز هم از مادر و خاله ام که مشغول آماده کردن کباب بودند، دور شدیم.

خواهرانم سبد میوه را برداشتند. آن را در دست می گرفتند و با آن عکس می گرفتند. به نوبت سبد میوه را در دست می گرفتیم و عکس می گرفتیم. بعضی وقت ها در داخل آب می نشستیم، گویا این که در حال شستن میوه هستیم. میوه ها شاید شش بار در سبد شسته شده بودند، هر بار فقط برای عکس گرفتن. مایل من کیفیت عکسش بهتر بود. همه به نوبت با آن عکس گرفتند. خاله ام هم نزدیک شد و چند عکس با سبد میوه گرفت. سبد مثل کشتی بود، زیبا و متفاوت.

خاله ام گفت: «نان آماده است، بیایید نان بخوریم.» و خودش رفت. ما هم آرام آرام، در حالی که هنوز مشغول عکس گرفتن بودیم، به سمت تخت برگشتیم. سفره پهن بود؛ ما دست های مان را شستیم و دور سفره نشستیم. کباب مرغ، نوشابه و چتنی آماده بودند. من عاشق چتنی هستم.

کباب خیلی خوشمزه بود. از سفره هم یک عکس گرفتیم. گفتم: «دست لالا جواد درد نکند، واقعاً عالی پخته.»

لالا جواد در آماده کردن کباب با تجربه بود. هر

سال با فامیل یا با دوستانش به ولایات سفر می رفت. چون خودش مرد خانواده بود، همه به او اعتماد داشتند. خانواده اش به داشتن او افتخار می کرد. اما پدرم هیچ وقت ما را به سفر نبرده بود. او اصلاً علاقه ای به سفر رفتن نداشت. نه فقط خودش نمی رفت، که به رفتن ما هم اهمیتی نمی داد. این بار به اصرار خاله ام، ما یک سفر خارج از کابل را تجربه می کردیم.

ما از خوردن کباب سیر شده بودیم که صدای شوهر خاله ام آمد: «سفره را جمع نکنید، هنوز خیلی مانده.» ما گفتیم که دیگر سیر شده ایم، اما شوهر خاله ام گفت: «این کباب با اولی فرق دارد، اولی فقط گوشت بود، ولی این استخوان دارد و خوش مزه تر است.» وقتی خوردیم، واقعاً هم همین طور بود؛ طعمش عالی بود. اما چون دیگر سیر شده بودیم، فقط کمی خوردیم و بعد رفتیم ظرف ها را بشوییم.

لب همان جوی آب، من و خواهرم باهم ظرف ها را می شستیم. او ظرف ها را کف می زد و من آب کش می کردم. کارمان زود تمام شد. دوباره برگشتیم سراغ عکاسی. مادر و خاله ام در گوشه ای مشغول خواندن نماز بودند. ما کمی از آن ها دور شدیم. در همین حال، خواهرم گفت: «زود برگردید! امر به معروف آمده.»

“

دوباره همان سرک طولانی، اما من نه خسته شده بودم، نه خوابم می آمد و نه میلی به گرفتن عکس یا ویدیو داشتم. فقط از داخل موتر به بیرون نگاه می کردم. ناگهان چشمم به چیزی در وسط جاده افتاد. باورم نمی شد، جسد یک سگ، که به شکل بی رحمانه ای با موتر زیر گرفته شده بود، روی جاده دیده می شد. صحنه ای دلخراش بود.

ما خیلی ترسیدیم. با عجله چادرهای مان را مرتب کردیم و آهسته آهسته به طرف تخت رفتیم. وقتی رسیدیم، دیدیم چند خانواده از تخت های خود بیرون آمده اند و آن طرف جوی ایستاده اند. من از مادرم پرسیدم: «کسی را بردند؟»

مادرم گفت: «بله، یک پسر نوجوان را بردند. او با پاهای برهنه اش داخل آب رفته بود.»

خیلی ترسیده بودم. چهار طرف را نگاه می کردم. ولی کسی را ندیدم. چند دقیقه بعد، فضا آرام شد و مردم دوباره به حالت عادی برگشتند. مردها فوتبال بازی می کردند. اما هیچ کدام از آن ها بلد نبودند. همدیگر را نمی شناختند ولی با شوق با هم بازی می کردند.

یک پسر جوان آمد و گفت: «ببخشید، بادنجان رومی دارید؟»

ما که بادنجان رومی زیاد آورده بودیم، گفتیم که بله و چندتایی به او دادیم. فضا آن قدر صمیمی بود که انگار همه مان همدیگر را سال هاست می شناسیم، در حالی که یکدیگر را بار اول می دیدیم. در همین حال، چشمم به جوانی افتاد که در حال غذا خوردن بود. توپ ناگهان آمد و به سرش خورد. همه خندیدند، او هم بالبخند توپ را به صاحبش انداخت. هم خندیدم، هم تعجب کردم؛ چون در کابل اگر چنین چیزی پیش بیاید، جنگ و دعوا راه می افتد. اما این جا، همه چیز آسان گرفته می شد.

خاله ام نمازش تمام شد. لباس محلی ای را که من برایش گرفته بودم پوشید و رفت برای عکس گرفتن. من دیگر خسته شده بودم. دوست داشتم برگردم. همان وقت، خواهرم تربوز را از داخل آب بیرون کشید و شروع به بریدن کرد. من هم لباس ها را جمع می کردم. شوهر خاله ام و لالا جواد کمی دورتر روی تخت خوابیده بودند. خاله ام با میوه به سمت شان رفت تا بیدارشان کند. آن ها زود بیدار شدند، میوه را خوردند و رفتند تا دوباره فوتبال بازی

کنند. خاله ام برگشت و گفت: «شما کم کم وسایل را جمع کنید، شاید آن ها زود برگردند.»

ما هم ظرف ها و لباس های مان را جمع کردیم. از آن جا که خوردنی ها تمام شده بودند، وسایل سبک تر شده بودند. همه ی وسایل را داخل موتر جابه جا کردیم. این بار من و خواهرانم در صندلی آخر نبودیم؛ مادرم، خاله ام و دو خواهر دیگرم آن جا نشستند. موتر حرکت کرد ولی دیگر آن هیجان و شوق اول صبح در ما نبود. فضا آرام و کمی خواب آلود شده بود. آهنگی پخش می شد، اما احساسی در درونم نبود. فقط آرزو داشتم زودتر به کابل برسیم. هوا تغییر کرده بود؛ بیرون موتر پر از گرد و خاک بود. کم کم به داخل نیز نفوذ می کرد. خوابم می آمد، اما نمی خواستم بخوابم. مثل همیشه، فقط از داخل موتر به بیرون نگاه می کردم. در راه، به یکبارگی بوی بدی فضای داخل موتر را پر کرد. همه مشمئز شدند و گفتند: «این بوی چه است؟» فهمیدیم که مربوط ماشین است. لالا جواد موتر را در کنار مسجدی ایستاد کرد. چند نفر آن جا در حال نماز خواندن بودند. او گفت: «ماشین موتر خیلی داغ آمده، چند دقیقه ای باید توقف کنیم. اما پیاده نشوید، این جا برای خانم ها، جای نماز خواندن نیست.»

لالا جواد چهار طرف موتر را با آب شست، بعد دوباره حرکت کرد. اما موتر مثل این که خسته شده بود؛ سرعتش کم شده بود. چند دقیقه بعد، باز همان بوی سوختگی آمد. لالا جواد دوباره موتر را ایستاد کرد و گفت: «بگذارید این بار ماشین کاملاً سرد شود.»

ما پیاده شدیم. در یک جای بلند ایستادیم و از آن بالا به طرف پایین نگاه می کردیم؛ جای سرسبز و آرامی بود. گله ای از گوسفندان به طرف مان می آمد. من خواستم با یکی از گوسفندها عکس بگیرم، ولی یک پسر جوان که معلوم بود صاحب گوسفندها است، چیزی به زبان پشتو گفت که مرا ترسانند. صدای خشن آن پسر باعث شد که من با سرعت

از گوسفند دور شوم. دو پسر نوجوان بودند که گاهی با شلاق ضربه های محکمی به حیوانات می زدند. آن گله کم کم از ما دور شد و ما فقط با سکوت تماشای شان می کردیم.

شاید نیم ساعت گذشت. دوباره همه داخل موتر نشستند و حرکت کردیم. دیگر آفتاب در حال غروب بود و کم کم روی بلندی کوه ها سایه می افتاد؛ کوه هایی نسبتاً بلند که با غروب، رنگ غمناک گرفته بودند. من در فکر گذشتگان خود افتادم، آن هایی که سال ها پیش در همین جاها زندگی کرده بودند. با چه سختی هایی، بدون امکانات، برای لقمه نانی تلاش می کردند. با چه زحمتی خانه ساخته بودند، آن هم در دل کوه. اما حالا همه شان به دست فراموشی سپرده شده بودند. غروب آفتاب مرا بیشتر درگیر گذشته و نیاکان مان کرده بود. ذهنم پر از سوال هایی بود که هیچ جوابی برای شان نداشتم. راه، دیگر آن جذابیت اول صبح را نداشت. فقط دلم می خواست بخوابم. اما خواب به چشمم نمی آمد. بیشتر از همه، می خواستم زودتر به خانه برگردیم.

وقتی نزدیک کابل رسیدیم، آن حس غریب درونم انگار محو شد. دلم گرم شد. خوشحال شدم. هوا تاریک شده بود و سرک ها مثل همیشه شلوغ بودند. انگار تمام مردم شهر، همان لحظه بیرون ریخته بودند. ازدحام ترافیک خسته کننده بود. اما ما بالاخره، بعد از اذان شام به خانه رسیدیم. وقتی داخل حویلی شدیم، یک نفس راحت کشیدم. صدای صفیه به گوشم رسید: «خوش آمدید.»

بعد از احوال پرسی، من رفتم داخل خانه. پدرم مسجد رفته بود برای نماز. خواهرانم وسایل سفر را به حویلی آوردند. من هم دوباره برای خدا حافظی با خاله ام بیرون رفتم. می دانستم که امشب خانه نمی آید. صفیه برای ما چای آماده کرده بود. او دختر مهربانی است. خانواده اش هفت سال است که با ما در یک حویلی زندگی می کند. او یک خواهر و

یک برادر دارد. یک فامیل پنج نفره هستند. ما با هم خیلی صمیمی هستیم. مثل اعضای یک خانواده با هم رفتار می کنیم.

خواهرم زود رفت به آشپزخانه و نان آماده کرد. پدرم هم از مسجد آمد. وقتی دور سفره نشستیم، از ما پرسید: «تا کجا رفته بودید؟»

گفتم: «سیاه سنگ.»

پرسید: «از کوتل حاجی گک تیر شده بودید؟»

من گفتم: «نمی دانم، بلد نیستم.»

پدرم شروع کرد به گفتن خاطرات دوران کودکی اش. تعریف کرد که چقدر در کودکی سختی کشیده بود. گفت که وقتی هفت ساله بود، پدرش را موتر زد. این حادثه در کابل اتفاق افتاده بود. قبر پدر بزرگم در کارته سخی کابل است. بعد از فوت پدر بزرگم، زندگی برای پدرم خیلی سخت شده بود. کاکایش که ارباب بود، با او و کاکای دیگرش مثل مزدور رفتار می کرد. هیچ مهربانی نداشت. از آن ها کار می کشید، بی آن که دل سوزی داشته باشد. پدرم نسبت به ما خیلی سخت گیر است. اما گاهی که فکر می کنم تقصیری ندارد.

“

پدرم شروع کرد به گفتن خاطرات دوران کودکی اش. تعریف کرد که چقدر در کودکی سختی کشیده بود. گفت که وقتی هفت ساله بود، پدرش را موتر زد. این حادثه در کابل اتفاق افتاده بود. خاک پدر بزرگم در کارته سخی کابل است. بعد از فوت پدر بزرگم، زندگی برای پدرم خیلی سخت شده بود. کاکایش که ارباب بود، با او و کاکای دیگرش مثل مزدور رفتار می کرد. هیچ مهربانی نداشت. از آن ها کار می کشید، بی آن که دل سوزی داشته باشد. پدرم نسبت به ما خیلی سخت گیر است. اما گاهی که فکر می کنم تقصیری ندارد.





چگونه زنان مهاجر با هنر دوخت،

مرزهای فرهنگی را از میان برداشتند؟

حبیبه فروغ از ایرلند

من از بامیان آمده‌ام؛ شهری که کوه‌هایش به بلندی دردهای مردمانش است و سکوت شب‌هایش گاهی از صدای جنگ هم سهمگین‌تر. در دل همین کوه‌ها، میان دستان زنی که مادرم بود، نخ‌ها به هم گره می‌خوردند و لباس‌هایی دوخته می‌شدند که بیشتر از پوشش، نشانه‌ای از ریشه، فرهنگ، و شرافت ما بودند. من از کودکی با صدای چرخ خیاطی بزرگ شدم. نخ و سوزن فقط ابزار کار نبودند، بلکه زبان

خانه‌ی ما بود؛ زبانی که بی‌کلام، از امید، زخم، و تاریخ می‌گفت.

وقتی کودک بودم، فکر می‌کردم دوختن تنها کاری است که زنان برای امرار معاش انجام می‌دهند. اما حالا، سال‌ها پس از مهاجرت، وقتی با پشت سر نگاه می‌کنم، می‌فهمم که دوختن برای زن افغانستانی، نوعی بقاست. نوعی مقاومت است در برابر پاک شدن. وقتی کشورت را ترک می‌کنی، انگار همه چیز



را پشت سرت رها می‌کنی: زبان، دوستان، مدرسه، حتا قبر مادر. اما چیزی که با خودت می‌بری، چیزی است که در وجودت دوخته شده؛ چیزی مثل مهارت دوختن، مثل آن نقش‌هایی که از ذهن مادرم به دستان من منتقل شد، و حالا روی پارچه‌های زندگی‌ام در ایرلند جاری است.

روزهای اولی که به ایرلند آمدم، هیچ چیز آشنا نبود. زبان، هوا، مردم، حتا غذا. اما یک چیز با من بود: سوزن و نخ. شاید ساده به نظر برسد، اما همین ابزارهای کوچک، زندگی‌ام را از حالت ایستاده خارج کرد. ابتدا برای خودم می‌دوختم. بعد برای دوستانم در کمپ. کم‌کم لباس‌هایی که دوخته بودم، در عروسی‌ها، مهمانی‌ها، حتا فستیوال‌های محلی دیده شدند. و ناگهان دیدم که مردم محل هم مشتاق‌اند درباره‌ی این لباس‌ها بدانند. درباره‌ی طرح‌ها، رنگ‌ها، و داستان پشت آن‌ها. همین شد نقطه‌ی آغاز ارتباط من با جامعه‌ی میزبان.

هر لباسی که می‌دوزم، برایم مثل یک صفحه از دفتر خاطرات است. گاهی با پارچه‌های مخملی کار می‌کنم که یادآور لباس عروسی مادرم است. گاهی با رنگ‌های گرم مانند: سرخ و زرد که مرا به تابستان‌های بامیان می‌برند، وقتی در حیاط خانه، مادرم با صدای آرامی که فقط من می‌شنیدم، قصه‌ی خیاطی را می‌گفت. این لباس‌ها فقط برای پوشیدن نیستند؛ آن‌ها حامل ریشه‌های ما هستند. ریشه‌هایی که مهاجرت نمی‌تواند بخشکاند.

در اوایل، سخت بود. چرخ خیاطی نداشتم. پارچه پیدا نمی‌شد. حتا وقت نداشتم؛ چون باید به کلاس زبان می‌رفتم و بین کارهای کمپ و داکتر رفتن و... خودم را گم کرده بودم. اما وقتی یک زن، با لهجه‌ی ایرلندی، آمد و گفت، لباس سوزندوزی شده‌ای که برایش دوخته بودم «شاهکار» است، اشکم در آمد. نه برای تعریفش، بلکه برای این‌که کسی زبان لباسم را فهمیده بود. کسی، حتا اگر از

فرهنگی دیگر، صدای سوزنم را شنیده بود. گاهی فکر می‌کنم نخ و سوزن برای من همان کاری را می‌کنند که دعا برای مادرم می‌کرد. وقتی خسته بود، دل‌تنگ، یا ناامید، وضو می‌گرفت و آرام در گوشه‌ای دعا می‌خواند. من اما وقتی دلتنگم، سوزن را برمی‌دارم و در سکوت، شروع می‌کنم به دوختن. برای من دوختن فقط ساختن لباس نیست، بلکه نوعی مراقبه است، نوعی آشتی با خود، با رنج‌هایی که کشیده‌ام، و با آن چیزی که از من باقی مانده است.

من در مهاجرت آموختم که زن بودن، افغانستانی بودن، و مهاجر بودن، ترکیبی سخت و پیچیده است. در نگاه خیلی‌ها، ما فقط اعدادی هستیم در پرونده‌های پناهندگی یا اقامت. اما وقتی دستم را در پارچه فرو می‌کنم و گل‌های شناس راروی یخن می‌دوزم، می‌دانم که دارم چیزی می‌سازم که هویت مرا زنده نگه می‌دارد. هویتی که نه شماره‌ی پرونده است، نه محل اقامت. هویتی است که در طرح‌های سوزندوزی‌ام نفس می‌کشد.

وقتی نخستین سفارش رسمی را گرفتم، باور

“

هر لباسی که می‌دوزم، برایم مثل یک صفحه از دفتر خاطرات است. گاهی با پارچه‌های مخملی کار می‌کنم که یادآور لباس عروسی مادرم است. گاهی با رنگ‌های گرم مانند: سرخ و زرد که مرا به تابستان‌های بامیان می‌برند، وقتی در حیاط خانه، مادرم با صدای آرامی که فقط من می‌شنیدم، قصه‌ی خیاطی را می‌گفت. این لباس‌ها فقط برای پوشیدن نیستند؛ آن‌ها حامل ریشه‌های ما هستند. ریشه‌هایی که مهاجرت نمی‌تواند بخشکاند.

نمی‌کردم. زنی از یکی از شهرهای کوچک ایرلند، عکس لباسی را که در اینستاگرام گذاشته بودم، دیده بود و برای جشن خانوادگی اش لباس سنتی افغانستانی خواسته بود. با شوقی عجیب، چند شب خوابم نمی‌برد. با خودم فکر می‌کردم: «آیا این زن می‌داند لباسی که می‌پوشد، داستانی دارد از دختری که کوه‌های بامیان را پشت سر گذاشته، روزها در کمپ بدون امکانات زندگی کرده، اشک ریخته، اما باز ایستاده؟» همان شب‌ها، تصمیم گرفتم کاری را آغاز کنم که بعدها اسمش را گذاشتم: دوختن مرزها. فروشگاه آنلاینی که حالا دارم، فقط یک تجارت نیست. هر لباسی که عکسش را آن‌جا آپلود می‌کنم، مثل بذر کوچکی است که در خاک سرد غربت می‌کارم، به امید این‌که روزی گل بدهد. من با هر سفارش، با هر لباس، دارم پلی می‌سازم میان دو فرهنگ؛ میان بامیان و دوبلین، میان زبان مادری‌ام و زبان جدیدی که هنوز هم گاهی برایم ترسناک است. زنانی از کشورهای مختلف، حالا لباس‌هایی را می‌پوشند که با عشق و اشک‌های یک دختر افغانستانی دوخته شده‌اند.

وقتی به نمایشگاه لباس‌های فرهنگی در یکی

از مراکز اجتماعی دعوت شدم، لباس‌هایم در کنار لباس‌های آفریقایی، عربی، و اروپای شرقی آویزان شده بودند. یک دختر کوچک ایرلندی با تعجب به یکی از لباس‌های من نگاه کرد و پرسید: «مادر، این لباس چرا این قدر قشنگ است؟» مادرش لبخندی زد و گفت: «چون که یک زن مهاجر آن را با دست دوخته است.» آن لحظه، حس کردم دیده شده‌ام. نه فقط من، بلکه تمام زنانی که سال‌هاست در سایه، با دست‌های خسته، تاریخ‌شان را می‌دوزند و هنوز هیچ‌کس نام‌شان را نمی‌داند.

بعضی شب‌ها که خیلی خسته‌ام، به این فکر می‌کنم که اگر نمی‌توانستم بدوزم، اگر این هنر در من نبود، شاید از هم پاشیده بودم. شاید غربت مرا بلعیده بود. اما سوزن و نخ، مرا نگه داشته‌اند. دوختن، برای من مثل طنابی است که از گذشته تا حال و آینده کشیده شده. از مادرم، به من، و حالا شاید به روزهایی که به دخترانی که در تبعید به دنیا آمده‌اند، دوختن یاد بدهم تا خودشان را در لباس‌های شان پیدا کنند.

“

وقتی به نمایشگاه لباس‌های فرهنگی در یکی از مراکز اجتماعی دعوت شدم، لباس‌هایم در کنار لباس‌های آفریقایی، عربی، و اروپای شرقی آویزان شده بودند. یک دختر کوچک ایرلندی با تعجب به یکی از لباس‌های من نگاه کرد و پرسید: «مادر، این لباس چرا این قدر قشنگ است؟» مادرش لبخندی زد و گفت: «چون که یک زن مهاجر آن را با دست دوخته است.» آن لحظه، حس کردم دیده شده‌ام. نه فقط من، بلکه تمام زنانی که سال‌هاست در سایه، با دست‌های خسته، تاریخ‌شان را می‌دوزند و هنوز هیچ‌کس نام‌شان را نمی‌داند.

من خیلی وقت‌ها با خودم فکر می‌کنم: «اگر زنی مثل من، با این همه زخم، این همه غربت، هنوز می‌دوزد و لبخند می‌زند، پس شاید دوختن معجزه است.» معجزه‌ای که نه از آسمان، بلکه از دست‌هاست. مادرم آمده و حالا در دست‌های من جریان دارد.

هیچ چیز آسان نیست. هنوز هم وقتی می‌خواهم پارچه بخرم، باید صد بار قیمت‌ها را بررسی کنم، چون دخل و خرجم با هم نمی‌خوانند. هنوز هم وقتی سفارشی دیر می‌رسد، شب‌ها تا دیر وقت بیدار می‌مانم، می‌دوزم تا کار را به موقع تحویل دهم. هنوز هم بعضی‌ها فکر می‌کنند خیاطی یعنی یک کار ساده‌ی زنانه؛ نه هنری عمیق، نه زبانی پرمعنا. اما من دیگر نیازی به اثبات ندارم. چون خودم را در این مسیر شناخته‌ام.

در این چند سال، زنانی را دیده‌ام که با دردهای شبیه من، ایستاده‌اند. زنانی از سوریه، از سومالی، از ایران، که همه با دوختن، خاطره می‌سازند. یکی از دوستانم، یک زن افغانستانی دیگر، در همان کمپی که من بودم با تکه پارچه‌هایی که از این‌جا و آن‌جا پیدا کرده بود، یک چادری دوخت و به دخترش داد. وقتی پرسیدم چرا، گفت: «می‌خواهم دخترم بدانند کیست، حتا اگر این‌جا بزرگ شود.» آن لحظه فهمیدم که ما فقط لباس نمی‌دوزیم؛ ما حافظان حافظه هستیم. ما اجازه نمی‌دهیم که فراموش شویم. وقتی در فستیوال فرهنگی، لباسی را که دوخته بودم به تن یک زن غیر افغانستانی دیدم، قلبم لرزید. نه از غرور، بلکه از این حس که مرز شکسته شده. که حالا این لباس دیگر فقط مال ما نیست، بلکه قصه‌اش شنیده شده و پذیرفته شده است. من با دوختنم، دیده‌اند، و حالا دیگران آن را پوشیده‌اند، دیده‌اند، دوست داشته‌اند. این یعنی هویت ما دیده شده؛ نه به عنوان قربانی، بلکه به عنوان خالق. زندگی در ایرلند برای من یک سفر پر فراز و نشیب بوده. خانه‌ای که قولش را دادند، هرگز ندادند.

کلاس‌هایی که برایش ثبت نام کردم، دور از خانه بودند. داکتر رفتن هم گاهی شبیه یک مبارزه‌ی تمام‌عیار بود. اما وقتی شب، چراغ کارگاهم را روشن می‌کنم و پشت چرخ می‌نشینم، همه‌ی این‌ها را فراموش می‌کنم. چون من هنوز دوختن را دارم. هنوز راهی دارم برای حرف زدن، برای بیان کردن، برای زنده بودن.

وقتی لباس آماده می‌شود و آخرین نخ را می‌برم، انگار بخشی از خودم را در آن گذاشته‌ام. بخشی از دختری که از بامیان آمده، از مرزها عبور کرده، از کمپ‌ها گذشته، و حالا با هر کوک، دارد برای خودش جایی در این دنیا می‌سازد. من هنوز آن دختر ساده‌ی کوه‌نشینم، اما حالا نخ‌هایم، پلی شده‌اند از افغانستان تا ایرلند. از درد تا زیبایی. از فراموشی تا به یاد آوردن.

اگر روزی دختری از این نوشته‌ها چیزی بخواند، آرزو دارم بفهمد که دوختن فقط برای پوشاندن تن نیست. دوختن، یعنی نجات؛ یعنی مقاومت؛ یعنی عشق. یعنی این‌که ما زن‌های مهاجر، با دست‌مان آینده‌ای تازه می‌دوزیم، چون هیچ‌کس دیگر برای ما نمی‌دوزد. ما خودمان باید بدوزیم، با نخ، با اشک، با امید.

“

وقتی در فستیوال فرهنگی، لباسی را که دوخته بودم به تن یک زن غیر افغانستانی دیدم، قلبم لرزید. نه از غرور، بلکه از این حس که مرز شکسته شده. که حالا این لباس دیگر فقط مال ما نیست، بلکه قصه‌اش شنیده شده و پذیرفته شده است. من با دوختنم، دیده‌اند، و حالا دیگران آن را پوشیده‌اند، دیده‌اند، دوست داشته‌اند. این یعنی هویت ما دیده شده؛ نه به عنوان قربانی، بلکه به عنوان خالق.



شراب‌های خیالی، عشق‌های جعلی؟

فیروز میرزا از آلمان

شعر معاصر فارسی، در بسیاری از موارد، بازتاب واقعیت زندگی امروز ما نیست. شاعری که از شراب می‌گوید، شاید هرگز آن رانچشیده و حتا از نزدیک هم ندیده باشد. از عشق می‌نویسد، بی‌آن‌که در زندگی‌اش عاشق شده باشد. در دل محدودیت و سانسور نفس می‌کشد، اما از آزادی می‌سراید؛ آزادی‌ای رؤیایی، جدا از زیست روزمره‌ی خودش و مردمش.

جهانی که ما در آن زیست می‌کنیم، پر از تبعیض، سرکوب و نابرابری است. با این حال، بسیاری از شاعران امروزی هنوز به خیال‌پردازی‌های کلاسیک پناه می‌برند؛ از جاودانگی، رندی، مستی و معشوق می‌نویسند، بدون آن‌که آن‌ها را تجربه کرده باشند.

مسئله این نیست که شاعری از عشق یا شراب ننویسد؛ مسئله این است که اگر از آن‌ها می‌گوید، دست‌کم بخشی از آن را زندگی کرده باشد. ما حق داریم شعرهایی بخوانیم که راست‌گو باشند. اگر از «یار» می‌گویید، نگویید او فرشته‌ای آسمانی‌ست؛ بگویید که او امروز زیر سایه‌ی طالبان یا حکومت‌های استبدادی اسیر است.

وقتی به شعر بزرگانی چون حافظ، مولانا، بیدل، خیام و سعدی نگاه می‌کنیم، درمی‌یابیم که شعرشان آینه‌ای‌ست تمام‌قد از زندگی زمانه‌ی خودشان. شراب، عشق، رندی و مستی در زندگی‌شان جاری بوده؛ نه صرفاً واژه‌ای زیبا برای بازی زبانی. شعر آنان

مستند فرهنگی یک دوره است.

با این حال، همین شعرها در طول زمان تحریف شده‌اند. در مدرسه یادمان دادند شراب حافظ «شراب بهشتی» است، معشوق مولانا «معشوق الهی» است. اما اگر شراب از این دنیا است، چرا حرام است؟ و اگر همان شراب در بهشت جاری‌ست، به قول اوحدالدین انوری: «حلال گشته به احکام عقل بر دانا/ حرام گشته به فتوی‌ شرع بر احمق»، چگونه حرام است؟

ساده‌تر بگوییم، ما در خواندن و تفسیر شعر کلاسیک، بیش از آن‌که دنبال حقیقت باشیم، در جست‌وجوی توجیه‌های مذهبی و عرفانی بوده‌ایم. ما امروز نیاز به شاعرانی داریم که راست‌گو باشند؛ شاعرانی که دروغ نیافند، خیال نفرروشند، بلکه واقعیت را، حتا اگر تلخ باشد، بیان کنند. این ضرورت فقط برای شعر نیست؛ در نقاشی، در تئاتر، در سینما، در موسیقی، نیز است. ما باید از خواب بیرون بیاییم و به جهان اطراف‌مان نگاه کنیم.

چرا از رنج انسان‌هایی که در غزه، اوکراین، آفریقا و افغانستان هر روز زیر بمب و آوار له می‌شوند، کم‌تر می‌نویسیم؟ چرا شاعران ما از درد و اندوه مردم خود نمی‌گویند؟

شعر امروز ما چقدر با واقعیت زندگی‌مان هم‌خوانی دارد؟ و آیا وقت آن نرسیده که از شراب‌های خیالی و عشق‌های جعلی فاصله بگیریم؟

میرحیدر

بخش دوم
معلمان

در آتش

پرشنگ، معلم سابق مکتب «زیرزمینی»
دریچه» از ایران

یادداشت

دریچه

بخش سوم
شاگردان

به آتش می‌کشند، و من، از ترس، در تنور داغی پنهان می‌شوم. شیرینی جان را تنور داغ از پوست نازک تنم می‌گیرد. آن‌ها دور می‌شوند. اما من با پاهای سوخته، زمین‌گیر می‌شوم. با تمام جسارت، در برابر ترس می‌ایستم. اما او، حالا همان سیاهی شده است. دیگر نمی‌خواهم دوباره به تنوری پناه ببرم. این بار راه گریز را در پیش گرفتم؛ از همه کس و همه چیز گذشتم، تا شاید روزی انسانی از جنس خودم، اما قوی‌تر، بسازم که دیگر مجبور به فرار نباشد. شاید نبودنش آرامم نگذارد، اما به قول معروف، بهشت آن جاست که آزاری نباشد. دیار نازنینم!

وقتی با او بودم، همه چیز زیبا بود. دلم نمی‌خواست لحظه‌ای از زیبایی‌اش جدا شوم. هر روز، نسیمی که از سوی او می‌وزید، امیدی تازه بر دلم می‌نشانده. من هم عاشقش بودم؛ با تار و پود وجودم شکاف‌های زندگی را وصله می‌کردم، تا هیچ زخمی نتواند ما را از هم جدا کند. اما سه سالی می‌شود که چهره‌اش تغییر کرده. دیگر آرام و دوست‌داشتنی نیست؛ خشن، بی‌رحم و غم‌انگیز شده، گویی نقابی زشت بر صورتش کشیده‌اند. هر بار که در چهره‌اش می‌نگرم، کابوس کودکی‌ام بازمی‌گردد؛ روستایم که شبانه مردانی زشت چهره به آن حمله می‌کنند. همه چیز را

نامه‌ی سوم

از دختران مکتب هرات به دختران مکتب دریچه



بازگردم و بجنگم، اما نمی‌توانم! ولی می‌توانم آرزوهایم را برای سرزمینم بنویسم: «ای کاش جنگ تمام شود تا دختران به مدرسه بروند، ای کاش بتوانند هر چه دوست دارند بپوشند. ای کاش مجبور نباشند در کودکی ازدواج کنند و وقتی بزرگ شدند با کسی که دوست دارند عروسی کنند، نه فقط با پسر کاکای شان. ای کاش زنان مستقل شوند، کار کنند و وابسته‌ی مردان نباشند! ای کاش مسئولیت‌های خانه تنها بر عهده‌ی زنان نباشد! ای کاش کودکان واقعاً کودکی کنند و بعد که بزرگ شدند، خاطرات خوبی را از این دوران به یاد داشته باشند...»

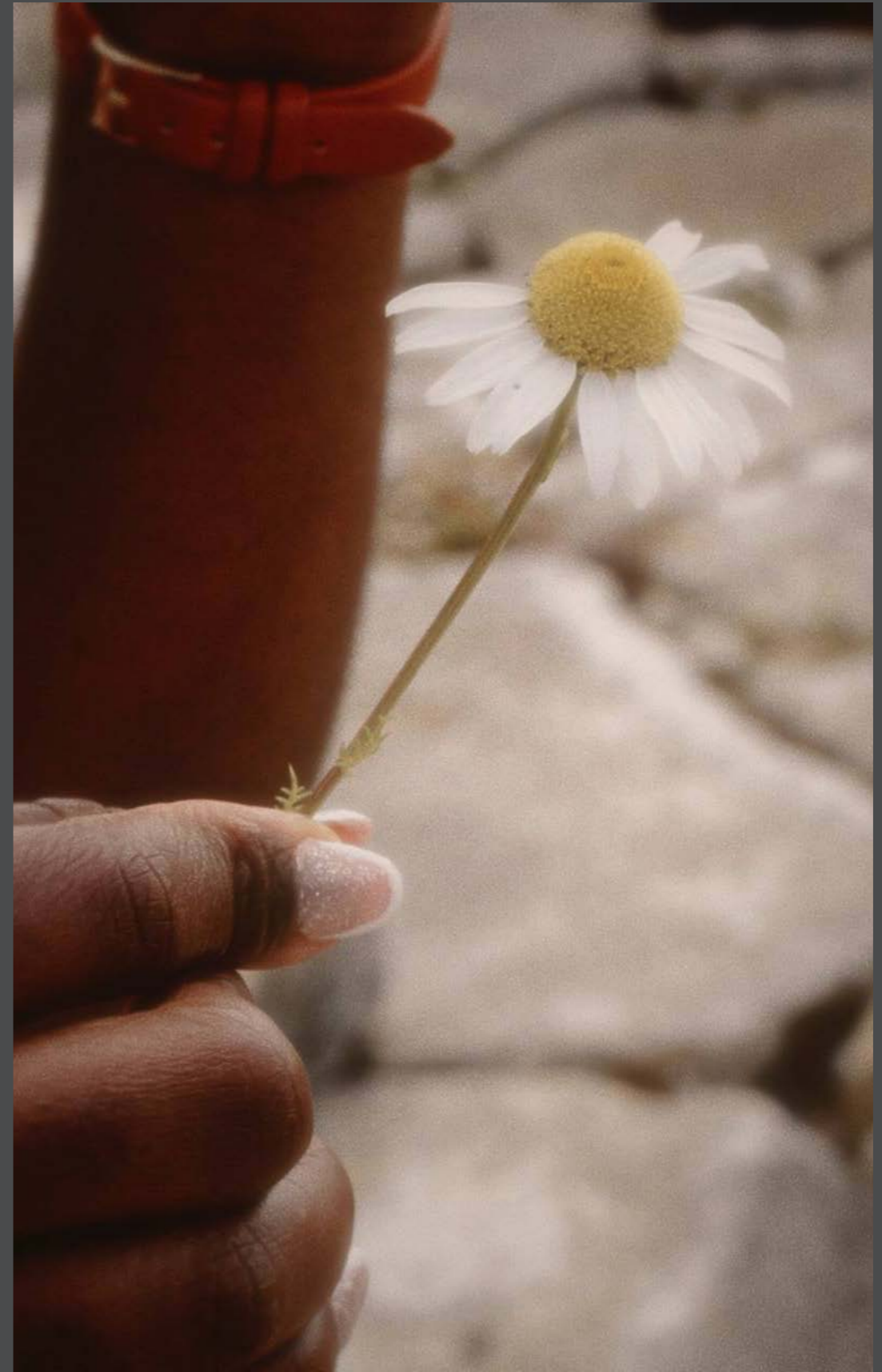
آرزو می‌کنم ممنوعیت‌های بیهوده و بی‌اساس برداشته شوند و هر کس آزادانه، علاقه و استعدادش را دنبال کند. آرزو می‌کنم مردان نیز در نوع پوشش و پیرایش ریش و موهای شان آزاد باشند و هر طور که می‌خواهند مدل مو و لباس خود را انتخاب کنند. آرزو می‌کنم همه‌ی مردم - پدر بزرگ‌ها، مادر بزرگ‌ها، مادران، پدران، نوجوانان، فرزندان - شاد و خوشحال باشند. آرزو می‌کنم حیوانات نیز روزی در سرزمینم آرامش داشته باشند، پناهگاهی برای شان ساخته شود تا دیگر در سرک‌ها رها نشوند.

آرزوی من، یک آرزوی بزرگ است: زندگی برای همه، عادی باشد!

دختری از آلمان

با وجود این‌که این‌جا امن است، اما امنیتی را احساس نمی‌کنم. حسرتی دارم. احساس می‌کنم شبیه دیگران نیستم. هرچند این‌جا خیلی زیباست، اما فکر این‌که به این سرزمین تعلق ندارم باعث می‌شود بخواهم این‌جا را ترک کنم. این احساس‌ها باعث می‌شود دیگران بگویند: «جنگی نیست، پس مردم رنج کشیده و بچه‌های گریان نیز وجود ندارد.» برعکس. من سپاسگزار نیستم! نمی‌دانند چقدر شکرگزار هستم، اما این‌جا خانه‌ام نیست. فکر می‌کنم مردم افغانستان سزاوار احترام شدن است.

آن‌ها مانند مردم اروپا شایسته‌ی یک زندگی خوب هستند. این همه رنج سزاوارشان نیست. گاهی لذت بردن از زندگی در این‌جا بی‌معنا می‌شود، زمانی که بسیاری از مردم از گرسنگی جان می‌دهند. گاهی دلم می‌خواهد





تبعیض، ستم و واقعیت‌های تلخ دیگر

(یادداشتی درباره‌ی کتاب «گلشهر»، نوشته‌ی علی احمد دولت)

عاتکه، شاگرد صنف «آشنایی با ادبیات» مکتب دریچه از افغانستان

عنوان کتاب «گلشهر» است. خواننده پیش از باز کردن کتاب، از نام آن چنین برداشت می‌کند که با روایتی شهری مواجه خواهد شد. اما «گلشهر»، تنها بازتابی ساده از خاطرات علی احمد دولت نیست؛ بلکه روایت تلخ و پرغصه‌ای است از تبعیض، ستم و واقعیت‌های تلخ زندگی مهاجران در ایران. نویسنده، خاطرات زیسته‌ی خود را در گلشهر مشهد روایت می‌کند، اما این خاطرات در واقع بازتاب تجربه‌ی مشترک میلیون‌ها مهاجر افغانستانی است که در ایران زیسته‌اند و همچنان می‌زیند؛ تجربه‌ای آمیخته با درد، رنج، آوارگی و تلاش برای بقا.

هر خواننده‌ای - حتی اگر در ایران زندگی نکرده باشد - با خواندن این کتاب درمی‌یابد که مهاجران در ایران با چه فراز و نشیب‌هایی روبه‌رو هستند. علی احمد دولت در خلال روایت زندگی شخصی خود، دغدغه‌ها و دردهای جمعی مهاجران را نیز بازتاب می‌دهد: از محرومیت آموزشی گرفته تا بازداشت‌های خودسرانه توسط نیروهای انتظامی مشهور به «افغان‌بگیر».

در برخی بخش‌ها، نویسنده از زبان طنز استفاده کرده است؛ زبانی که گرچه به نظر سبک‌تر می‌آید، اما در واقع، پرده‌ای است که بر درد عمیق مهاجر می‌افتد. این طنز، گاه باعث می‌شود خواننده اندکی از تلخی روایت فاصله بگیرد، اما هم‌زمان، عمق تراژدی را درک کند. در سراسر کتاب، تلاش، مقاومت، و سخت‌کوشی مهاجران برای بقا و پیشرفت به تصویر کشیده شده است. از میان همه، حضور پررنگ و پرتلاش مادران، «ننه‌مزاری‌ها»، بیش از همه جلب توجه می‌کند؛ زنانی که بار سنگین زندگی را به دوش کشیده‌اند و با فقر، محرومیت و نابرابری جنگیده‌اند.

نویسنده از دوران صنف سوم ابتدایی

خاطره‌نویسی را آغاز می‌کند و به ترتیب، بخش‌های مهم زندگی‌اش را بازگو می‌کند: از فوت پدر و واگذاری تمام بار خانواده بر شانه‌ی مادر، از کار کردن مادر در کارخانه‌ی پشم‌ریسی، از قالین‌بافی خودش در کودکی، از میوه‌فروشی در بازارهای شلوغ، تا گذر از کانکور دولتی، پذیرش در مقطع کارشناسی و کارشناسی ارشد رشته‌ی زمین‌شناسی، ازدواج و نهایتاً بازگشت به افغانستان.

او در آغاز روایت، از وفات پدرش، شروع رنج‌های خانواده و مسئولیت‌پذیری مادر سخن می‌گوید؛ و از این‌که خودش برای کمک به خانواده، ناچار بود از همان کودکی، بخشی از روز را قالین‌بافی کند:

«فکر می‌کنم کلاس سوم ابتدایی بودم و چند ماهی از فوت پدرم گذشته بود. آهسته‌آهسته با قضیه‌ی فوت پدر کنار آمده بودم و فهمیده بودم احتمالاً پدرم زنده نمی‌شود. چند روزی بود که به زور ننه و برای کمک خرج خانه، مجبور بودم نصف روز بروم قالین‌بافی و عزادار آن بودم.»

“

اما «گلشهر»، تنها بازتابی ساده از خاطرات علی احمد دولت نیست؛ بلکه روایت تلخ و پرغصه‌ای است از تبعیض، ستم و واقعیت‌های تلخ زندگی مهاجران در ایران. نویسنده، خاطرات زیسته‌ی خود را در گلشهر مشهد روایت می‌کند، اما این خاطرات در واقع بازتاب تجربه‌ی مشترک میلیون‌ها مهاجر افغانستانی است که در ایران زیسته‌اند و همچنان می‌زیند؛ تجربه‌ای آمیخته با درد، رنج، آوارگی و تلاش برای بقا.

(احمدی دولت، ۲۰۲۱: ص ۱۷)

در بخش دوم کتاب، نویسنده از فروش خانه‌شان در بلوار طبرسی و مهاجرت‌شان به گلشهر روایت می‌کند؛ از فضای سنگین و آزاردهنده‌ی آن منطقه، از اذیت‌هایی که خودش و پسران همشهری‌اش از پسران عرب‌نشین و دزدان آن‌جا متحمل می‌شدند، و از انزوایی که تجربه کرد:

«فضای گلشهر برایم سنگین بود. در گلشهر بیشتر احساس یک بچه‌ی سوسول ایرانی را داشتم تا یک بچه‌ی افغانی تید و زدنوک که بتواند از درگیری‌های روزمره‌ی بچه‌ها در مدرسه و کوچه، که بیشتر به «راز بقا» می‌ماند تا زندگی، جان سالم به در ببرد. در بیرون از مدرسه، برای یک الی دو سال هیچ دوستی نداشتم و تمام روابطم به دوستی با بچه‌ها در مدرسه خلاصه می‌شد.» (احمدی دولت، ۲۰۱۲: ص ۲۲)

یکی از شخصیت‌هایی که در بخش‌های مختلف روایت توجه خواننده را به خود جلب می‌کند، «ننه مزاری» - مادر علی احمد دولت - است. ننه مزاری نماد زنانی مقاوم، پایدار و فهمیده است که همچون نوری در دل تاریکی می‌درخشد. او نقشی برجسته در زندگی تحصیلی پسرش داشته و همواره علی احمد را به آموزش علم و دانش تشویق کرده است. نویسنده در چندین بخش از کتاب با احترام و تحسین از مادرش یاد می‌کند.

در یکی از خاطرات، زمانی که علی احمد در سال آخر دبیرستان تصمیم می‌گیرد به جای رشته‌ی علوم تجربی، رشته‌ی الکتروتخنیک را انتخاب کند، با واکنش تند و صریح مادرش مواجه می‌شود و نهایتاً تصمیم می‌گیرد به همان رشته‌ی علوم تجربی بازگردد:

«ننه مزاری که در این اواخر زیاد در امورات

درس من دخالت نمی‌کرد، گفت: «باچه مه! درست کردن رادیو و تلویزیون مکتب دکار نداره. بیا همین امروز ما توره می‌برم پیش بچه ننه مجید گلستانی، برو شاگرد بشین، تا دو سه سال خوب اوستا موشی و هم چند قران پیسه پیدا مونی!» ننه با اخم از اتاق بیرون رفت و چند لحظه بعد برگشت و نطق قراء خودش را ارائه کرد و گفت:

«همت بلند دار که مردان روزگار / از همت بلند به جایی رسیده‌اند. ایقدر بی غیرت نباش! درس نمی‌خوانی که شاید دانشگاه قبول نشوی؟ تو بخوان، کوشش کن، شد که شد، نشد بلاد پس شی؛ اما تو کوشش نهایی خوده بکن!» (احمد دولت، ۲۰۲۱: ص ۶۴)

دیالوگ نه تنها بیانگر شخصیت محکم و آینده‌نگر ننه مزاری است، بلکه نشان می‌دهد که چگونه در شرایط دشوار، امید و انگیزه را در

فرزندان خود زنده نگه می‌دارد.

یکی دیگر از موضوعات برجسته‌ای که در روایت‌های کتاب به چشم می‌خورد و توجه خواننده را به خود جلب می‌کند، «تلاش، پایداری و مقاومت» است. خواننده در بخش بزرگی از کتاب با تلاش تک‌تک اعضای خانواده مواجه می‌شود: از کار کردن ننه مزاری در کارخانه‌ی پشم‌ریسی، میوه‌فروشی علی و حسن در بازارهای شلوغ، گچ‌کاری حسن، ساختن خمیرباز، درس دادن علی به بچه‌های محل، تا خیاطی کردن زهرا، خواهر نویسنده.

«نزدیکی‌های کنکور سال ۱۳۸۰ بود، شاید یکی دو ماه مانده به کنکور. خرخوانی به اوج خودش رسیده بود. ساعت مطالعه‌ی من به ۱۲ و گاهی اوقات به ۱۴ ساعت در روز رسیده بود.» (احمدی دولت، ۲۰۲۱: ص ۷۹)

«من فقط برای خودم درس نمی‌خواندم. مادرم، حسن، حسین و زهرا یک سال سختی و کم‌خرجی را تحمل کرده بودند تا من درس بخوانم و بروم دانشگاه. من نمی‌توانستم به این مفتی میدان را خالی کنم.» (احمدی دولت، ۲۰۲۱: ص ۸۱)

یکی از تلخ‌ترین روایت‌ها، خاطره‌ای است درباره‌ی نیروهای «افغان بگیر» که نویسنده در یکی از بخش‌های کتاب به آن پرداخته است. در این روایت، اضطراب و دلهره‌ای که از شنیدن نام این نیروها در جان مهاجران رخنه می‌کرد، به خوبی بازتاب یافته است. نویسنده اشاره می‌کند که این نیروها به رهبری شخصی به نام «کریم غول» چگونه خواب و آسایش را از زندگی مردم ربوده بودند. در گلشهر، «کریم غول» نامی مترادف با ترس، وحشت، تحقیر و ظلم بود؛ تا جایی که شنیدن اسمش لرزه بر اندام هر مهاجر، چه با مدرک و چه بی‌مدرک، می‌انداخت.

در پایان، به چند نکته‌ی مهم درباره‌ی ساختار و ویژگی‌های کتاب اشاره می‌کنم: ۱. روایت‌ها به صورت خطی تنظیم شده‌اند؛ از صنف سوم ابتدایی آغاز می‌شوند و تا پایان مقطع کارشناسی ارشد در رشته‌ی زمین‌شناسی، بازگشت به افغانستان و کار در بخش مطالعات و تأسیس سدهای مختلف در افغانستان ادامه می‌یابند.

۲. نثر کتاب روان، صمیمی و پرکشش است؛ اما در بخش‌هایی از روایت‌ها، از واژگان هزاره‌گی و اصطلاحات عامیانه استفاده شده که ممکن است برای برخی از خوانندگان دشوار باشد.

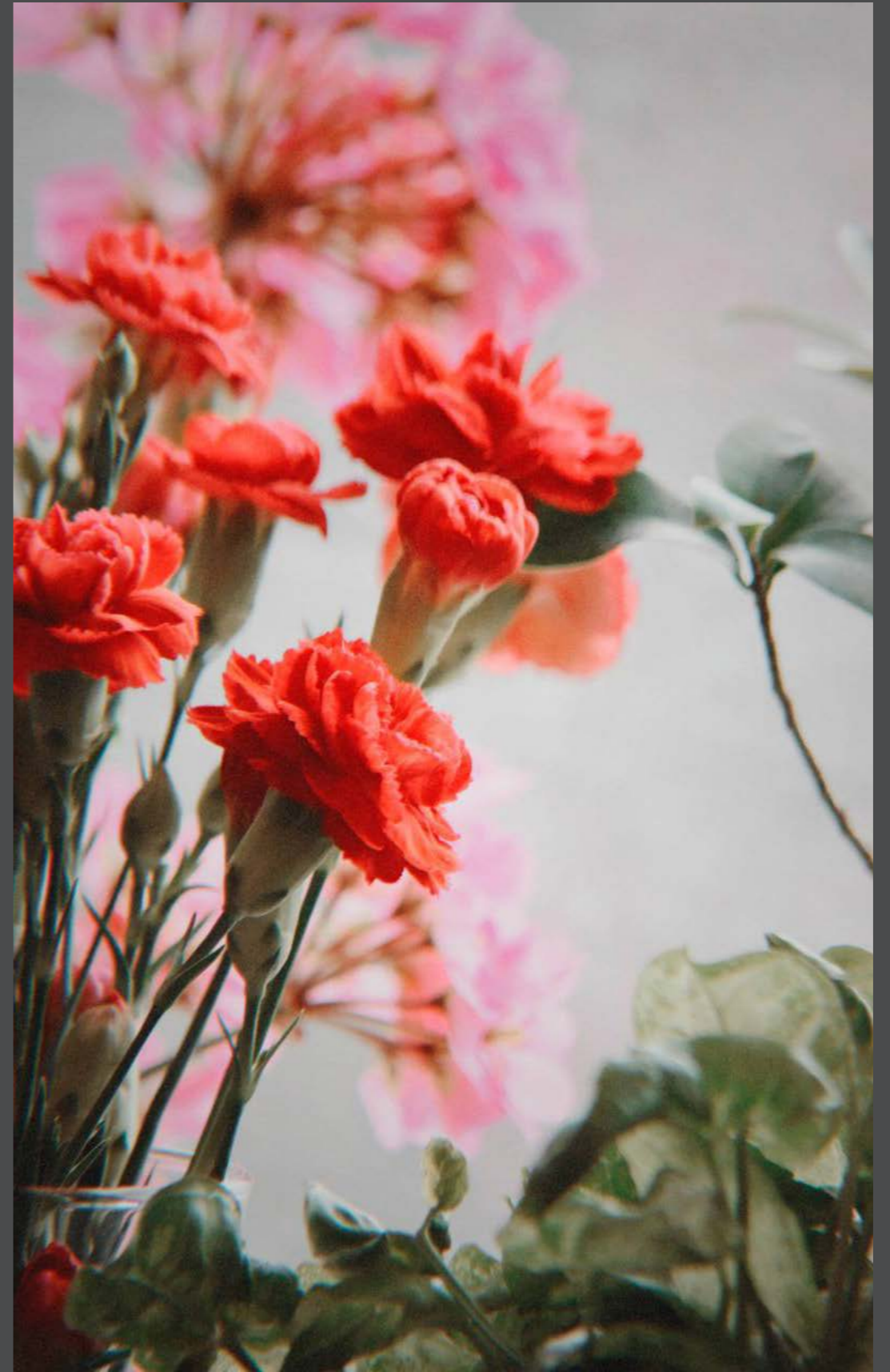
۳. بعضی از واژگان هزاره‌گی با شماره‌گذاری در پاورقی توضیح داده شده‌اند، اما تعدادی از آن‌ها از قلم افتاده‌اند و نیاز به توضیح یا معادل‌نویسی دارند.

“

یکی از تلخ‌ترین روایت‌ها، خاطره‌ای است درباره‌ی نیروهای «افغان بگیر» که نویسنده در یکی از بخش‌های کتاب به آن پرداخته است. در این روایت، اضطراب و دلهره‌ای که از شنیدن نام این نیروها در جان مهاجران رخنه می‌کرد، به خوبی بازتاب یافته است. نویسنده اشاره می‌کند که این نیروها به رهبری شخصی به نام «کریم غول» چگونه خواب و آسایش را از زندگی مردم ربوده بودند. در گلشهر، «کریم غول» نامی مترادف با ترس، وحشت، تحقیر و ظلم بود؛ تا جایی که شنیدن اسمش لرزه بر اندام هر مهاجر، چه با مدرک و چه بی‌مدرک، می‌انداخت.

“

یکی دیگر از موضوعات برجسته‌ای که در روایت‌های کتاب به چشم می‌خورد و توجه خواننده را به خود جلب می‌کند، «تلاش، پایداری و مقاومت» است. خواننده در بخش بزرگی از کتاب با تلاش تک‌تک اعضای خانواده مواجه می‌شود: از کار کردن ننه مزاری در کارخانه‌ی پشم‌ریسی، میوه‌فروشی علی و حسن در بازارهای شلوغ، گچ‌کاری حسن، ساختن خمیرباز، درس دادن علی به بچه‌های محل، تا خیاطی کردن زهرا، خواهر نویسنده.



جنگل، جهنم ترسناک یا بهشت پنهان؟

زینب، شاگرد مکتب «زیرزمینی دریچه» از افغانستان

پرنده‌های خوش‌آوازا!

دنیا که آن همه زیبایی را دید، تمام ترسش از بین رفت. با خود گفت: «پس من درست فکر می‌کردم. نه از ارواح خبری است و نه از غول‌ها. این‌جا پراز پرنده‌های زیبا و حیوانات بامزه است. شب‌ها هم صدای حیوانات و آبشار است که ترسناک به گوش می‌رسد، وگرنه جنگل چیزی برای ترسیدن ندارد.»
با خوشحالی به خانه برگشت و همه چیز را برای مردم روستا تعریف کرد. فردای آن روز، مردم دسته‌جمعی به دیدن جنگل رفتند و وقتی زیبایی‌های آن را دیدند، به دنیا افتخار کردند.

در سرزمینی دور، جنگلی وجود داشت که همه از آن می‌ترسیدند. جنگل ترسناک و تاریکی بود و مردم باور داشتند که آن‌جا، جای امنی نیست. با این حال، در نزدیکی آن جنگل، خانه‌ای بود که دختری کوچک به نام دنیا با پدر پیر و برادرش در آن زندگی می‌کرد. مادر دنیا از دنیا رفته بود و آن‌ها تنها زندگی می‌کردند. خانه‌شان کمی دورتر از روستا بود و مردم همیشه به آن‌ها می‌گفتند: «از آن‌جا بروید! نزدیک جنگل زندگی کردن خطرناک است.»

مردم باور داشتند که شب‌ها در جنگل صداهای عجیبی به گوش می‌رسد. بعضی‌ها می‌گفتند، آن‌جا ارواح زندگی می‌کنند، بعضی دیگر از غول‌های بزرگ و ترسناک حرف می‌زدند که شب‌ها به جان هم می‌افتند. اما دنیا، دختری شجاع و باهوش بود و به هیچ‌کدام از این حرف‌ها باور نداشت. با خود می‌گفت: «نمی‌دانم درون آن جنگل چه است، ولی یک روز می‌فهمم چه چیزی در آن پنهان شده است.»

روزها شب می‌شد و شب‌ها روز، و دنیا با پدر و برادرش به زندگی‌اش ادامه می‌داد. تا این‌که روزی حس کنجکاوی‌اش بیشتر شد. تصمیم گرفت وارد جنگل شود و راز آن‌جا را بفهمد.

آهسته‌آهسته وارد جنگل شد. اول خیلی ترسیده بود، ولی هرچه پیشتر می‌رفت، صداها بیشتر می‌شد. اما ناگهان چیزی را دید که حیرت‌زده‌اش کرد: آبشاری بزرگ و زیبا، پراز حیوانات رنگارنگ و

تبار خدایان

آرشین، شاگرد مکتب «زیرزمینی دریچه» از افغانستان

دل خسته‌ام ز خواب پریشان و وهم‌ناک
بیدار مانده‌ام که ببینم سراب تو
بر دوش باد، عطر تو را می‌برد نسیم
او هم هنوز عاشق آرام و غم‌کش است

چشمان تو شکست زمان است و مرگ خواب
از تیرگی گذشتم و روشن شدم به تو
گر با توام چه باک ز دوزخ؟ عزیز من!
بی تو گر آتش است و با تو گر آتش است

در چشم تو قیام سحرهای ناشناس
خون‌ریزتر ز رعد، شکوهت چو آتش است
این شعله را ز دوزخ نادیده می‌کشی؟
این شعله که میان نگاه تو سرکش است

ای انقلاب چشمه و ماه و ستارگان
در سایه‌ات شکوفه‌ی وهمی نمی‌دمد
آیا تو از تبار خدایان دوری‌ای؟
این گونه‌ای که دلبری‌های تو دلکش است!

خوارها ۳

از صنف «آموزش اندیشیدن» مکتب دریچه

برگشته‌ام ایران. تازه رسیده‌ام و مستقیم رفته‌ام به مؤسسه‌ای که از راه دور در آن کار می‌کنم. جمعیت زیاد است، شبیه به یک مهمانی. با همکارانی که هرگز ندیده‌ام و هیچ ارتباطی هم ندارم، آشنا می‌شوم. چند جا کلمات فرانسوی می‌گویم و خندان می‌گویند: «چه عجب! خارجی شدی.»

و من می‌شرمم. سعی می‌کنم ماست مالی‌اش کنم. نمی‌شود، خارجی شده‌ام انگار. با همکاران گرم می‌گیریم، از صنف‌ها می‌گویم برای شان. بعد، یک نفر با خنده کسی را مسخره می‌کند، «شیرزاد» را. می‌گوید: «این جا بیایی، با هم به شیرزاد می‌خندیم، آدم احمقی است. فکر می‌کنم شیرزاد استاد من است، بسیار فهمیده و انسان، و پر از زندگی.»

بعد دلهره می‌گیرم. دیگر می‌خواهم اسنپ بگیرم و بروم خانه. به مامان فکر می‌کنم که بگوید: «چطور وقتی رسیدی رفتی پیش همکارت؟ چطور مستقیم نیومدی پیش ما؟»

پول ریالی ندارم. کیف پول قدیمی مامان دستم است. پول‌هایی که دیگر خیلی بی‌ارزش شده‌اند را از کیف بیرون می‌آورم، پنجاه تومنی‌های بی‌ارزش. همکاران می‌خندند؛ به کلماتی که می‌گویم، به

شیرزاد. می‌خواهم بروم، اما پول ندارم، ریال ندارم و پولی که دارم بی‌ارزش است. قرار شد یک پسر و دختر با هم برایم اسنپ بگیرند، بعد پولش را پس بدهم. راننده‌ی اسنپ لغو می‌کند، می‌گوید خیابان‌تان را بسته‌اند. من و دختر و پسری که دوست هستم و به من پول قرض داده‌اند، سوار موتور پسر می‌شویم تا مرا ببرد تا نزدیکی اسنپی.

بعد از یک بن‌بست، داخل خیابان فرعی می‌شویم. من سر موتور نشسته‌ام. می‌بینم دو تا

“

همکاران می‌خندند؛ به کلماتی که می‌گویم، به شیرزاد. می‌خواهم بروم، اما پول ندارم، ریال ندارم و پولی که دارم بی‌ارزش است. قرار شد یک پسر و دختر با هم برایم اسنپ بگیرند، بعد پولش را پس بدهم. راننده‌ی اسنپ لغو می‌کند، می‌گوید خیابان‌تان را بسته‌اند. من و دختر و پسری که دوست هستیم و به من پول قرض داده‌اند، سوار موتور پسر می‌شویم تا مرا ببرد تا نزدیکی اسنپی.



توله یوزپلنگ بین جوی و پیاده‌رو می‌دوند. به پسر می‌گویم: «یواش برو، له شون نکنی.» متعجب و ذوق‌زده و نگرانم از توله‌یوزها، و برای توله‌یوزها.

ناگهان یکی از توله‌یوزها می‌افتد، انگار که تیر خورده باشد، و خون از پاهای فلج‌شده‌اش روان می‌شود. یک مرد گنده، بدون چشم، پشت یک موتور نشسته و صورتش را با پارچه پوشانده، از روبه‌رو به توله‌یوزها شلیک می‌کند. می‌خواهم خودم را آرام کنم، می‌خواهم خوش‌باور باشم. می‌گویم لابد از شهرداری است. گمان می‌کنم تیر بیهوشی است. حتماً می‌خواهد توله‌ها را زنده بگیرد و به طبیعت برگرداند.

مرد به ما می‌رسد. می‌گوید: «از این خیابان بروید، این جا پر است از این حیوانات کثیف. این‌ها کثافت‌اند. برید.»

با وحشت از او می‌پرسم که آیا این تیرها واقعی است یا تیر بیهوشی؟ جوابم را نمی‌دهد، انگار مرا نمی‌بیند. هرچه فریاد می‌زنم، صدایم شنیده

نمی‌شود. مادر توله‌یوزها سر می‌رسد، نگران و خشمگین است. مرد او را هم با تیر می‌زند. شروع می‌کنم به فریاد زدن. صدایم ناتوان است و به گوش نمی‌رسد: «اونا کثیف نیستند، اونا یوزپلنگ‌اند.»

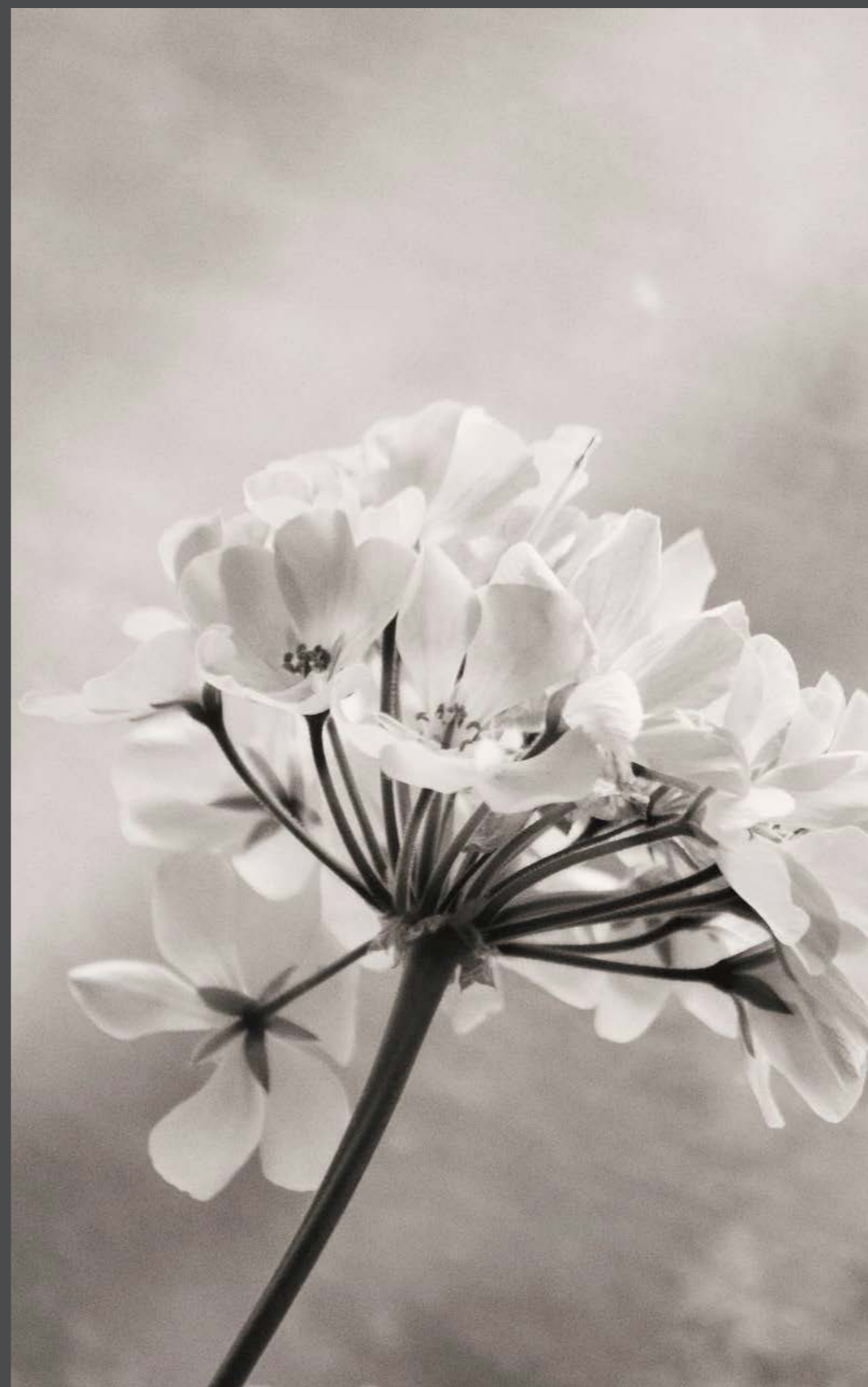
موتور دور می‌شود، صدایم نمی‌رسد. فریاد می‌زدم: «اونا کثیف نیستند، اونا خود زندگی هستند...»

دختر به پسر گفت: «زود باش بریم.» انگار قانون آن جا را بلد باشند، می‌گویند:

«نباید درگیر شویم. برو، برو.»

و ما رفتیم. از پیچ کوچی دیدم که شیریال‌دار بزرگی، غُران و با عظمت، به مرد نزدیک شد. موتور ما دور و دورتر می‌شد و صدای من ضعیف و ضعیف‌تر. مرد بی‌چشم، بی‌مهابا او را هم با تیر زد. شیر غریب و از پا افتاد.

با عجز فریاد زدم: «اونا کثافت نیستند، شیراند، پلنگ‌اند، یوز هستند، اونا خود زندگی‌اند... این تویی که کثافتی. تو کثافتی. کثافت...»



رنگین کمان در روزهای ابری

آریا، شاگرد صنف «آشنایی با ادبیات» مکتب دریچه از افغانستان

صبح روز جمعه بود. با صدای پدرم، بی انرژی تر از هر روز، چشمانم را باز کردم و به سمت دهلیز رفتم تا جای صبح را میل کنم. بوی خوش شورچای و کلیچه‌های ورقی مادرم به همه جا پیچیده بود.

موهای خرمایی بلندم، ژولیده و چشمانم بی فروغ بودند. کسل و خسته بودم، گویی دیشب به جای خوابیدن به مردی کاری رفته بودم. با بی‌اشتهایی قدری از دست‌پخت‌های مادرم را نوش جان کردم. بعد از شستن ظرف‌ها، مادرم گفت: «دخترم، برس را بیاور تا به موهایت برسی بکشم و مفتول قشنگی برایت بیافم.»

با عالمی بی‌حوصلگی گفتم:

«مادرم، فدای مهربانی‌هایت، ولی به کدام امید؟ به کدام دل‌خوشی خودم را آراسته کنم؟ این روزها حس می‌کنم دیگر زندگی ارزش آراسته شدن و امید داشتن را ندارد. بگذار همین‌طور ژولیده، امروز هم بگذرد. چون سال‌هاست دیگر روزهای هفته با جمعه فرقی ندارد برایم.»

با لبخند تلخی که مهمان لب‌هایم شد، ادامه دادم: «شوق و هیجان کودکی‌هایم برای روز جمعه و رخصتی، پر کشیده و رفته...»

مادرم جبینم را بوسید و گفت: «بیا برایت حکایتی از تلخی روزگار مادرکلانت و امیدش، که چون رنگین‌کمان در روزهای ابری بود، بگویم. روزگاری بود که در یک حویلی بزرگ، پدرکلانم که خان روستا

بود، باده‌پسر و خانم‌هایش زندگی می‌کردند. خانه پرجمعیت بود و در عین حال همیشه مهمان‌دار. دختران مجرد، زن‌های ایور و امباق‌ها در یک خانه زندگی می‌کردند و در یک مطبخ غذا می‌پختند. در این میان، برادرکلان که «لالا» می‌نامیدنش، چنین سبزی به تن داشت و به هر گوشه‌ی فلاسک می‌کشید تا کارخانه و خانم‌ها را نظارت کند. آن‌جا که میان دو امباق بحثی پیش می‌آمد یا غذا دیرتر آماده می‌شد، با شلاقی که در آستینش پنهان کرده بود، به سروصورت‌شان می‌کوبید تا دفعه بعد درد شلاق را به یاد بیاورند و کارشان را درست انجام دهند.»

درد عمیقی را از تلخی روزگارشان در گوشه قلبم حس کردم و گفتم: «حیف، چه بد روزی‌هایی را گذرانده‌اند... این همه سختی با آن ظرافت زنانه...» مادرم لبخند زد و گفت: «بقیه داستان را گوش کن دخترم! با این همه جبر و ستم روزگار، بعد از تمام شدن کارهای‌شان، همه‌ی زن‌ها کنار هم جمع می‌شدند. لباس‌های رنگی‌شان را به تن می‌کردند، گیسوان‌شان را شانهِ کشیده و به روغن آغشته می‌کردند. به چشم و ابروهای‌شان و سسه می‌زدند و لب‌های‌شان را سرخ و گلابی می‌کردند. سختی کار و بدخلقی مردان را در همان لحظه فراموش می‌کردند و به زندگی و نعمت زنده بودن‌شان شکرگزار بودند. دخترم، ما زن هستیم، شگفتی خلقت پروردگار! گاهی به ظرافت بابونه و گاهی هم به مقاومت و

“

موهای خرمایی بلندم، ژولیده و چشمانم بی‌فروغ بودند. کسل و خسته بودم، گویی دیشب به جای خوابیدن به مردی کاری رفته بودم. با بی‌اشتهایی قدری از دست‌پخت‌های مادرم را نوش جان کردم.

سختی‌الماس. باید بسازیم با نشدن‌ها و نبودن‌ها و رنگین‌کمان شویم، در میان ابرهای تیره‌ی آسمان و روزهای سخت. تو باید مقاوم باشی و امیدوار، امیدوار به روزهای خوب و خوشی که در راه استند!» با حرف‌های مادرم، غرق شدم در دنیای افکارم، که نسبت به بقیه‌ی زن‌ها، هنوز هم چقدر خوشبختم. بابت داشتن چنین پدر و مادر مهربانی، بابت زندگی آرام و روزگار خوشم. دستان مادرم را بوسیدم و سپاس‌گزاری کردم بابت حرف‌هایش. پی‌بردم که ناشکری کرده‌ام و ته دلم از خدایم پوزش طلبیدم. رفتم لباس گل‌دار و خوش‌رنگی به تن کردم، برس و موبندهایم را آوردم و نشستم تا برایم مفتول‌های قشنگی بیافند.

“

با این همه جبر و ستم روزگار، بعد از تمام شدن کارهای‌شان، همه‌ی زن‌ها کنار هم جمع می‌شدند. لباس‌های رنگی‌شان را به تن می‌کردند، گیسوان‌شان را شانهِ کشیده و به روغن آغشته می‌کردند. به چشم و ابروهای‌شان و سسه می‌زدند و لب‌های‌شان را سرخ و گلابی می‌کردند. سختی کار و بدخلقی مردان را در همان لحظه فراموش می‌کردند و به زندگی و نعمت زنده بودن‌شان شکرگزار بودند.



زمان از دست رفته

نیلوفر، شاگرد صنف «آشنایی با ادبیات» مکتب دریچه از افغانستان

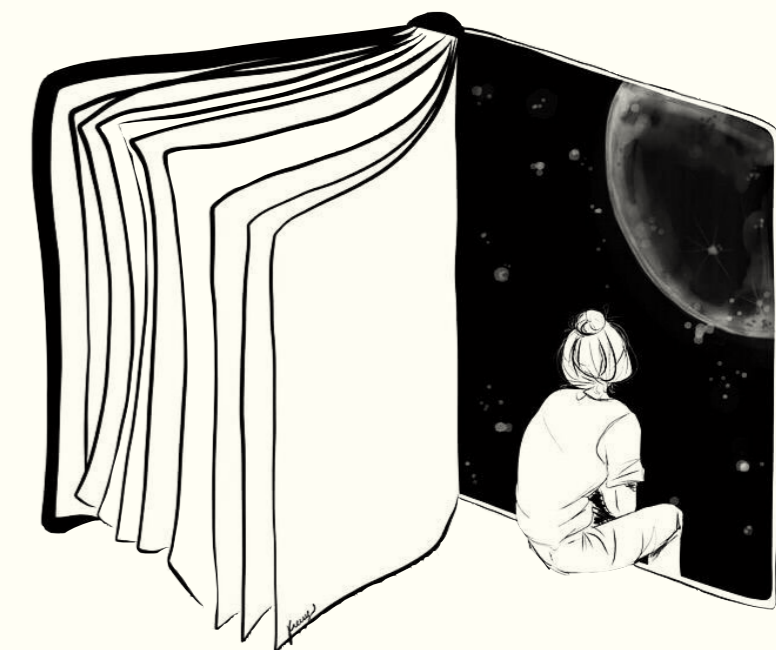
«خدا حافظ...!»

تو می دانی معنای خدا حافظی را، آقای هبیت الله! این، از آن خدا حافظی هایی است که رگ و استخوان آدمی را به درد می آورد. هرچند خدا حافظی ها همیشه دردناک بوده اند و خواهند بود، اما خدا حافظی های بی خبر، که هیچ کس از آن نمی داند، آخری اند. آخری اند؛ یعنی که دیگر دیداری نیست، لبخندی نیست، حتا درودی و بدرودی هم نیست.

من می دانم. با تمام وجودم می دانم؛ حس می کنم، درک می کنم، برایش اشک می ریزم و باز دوباره، دلم برای گذشته ای که برای همیشه رفته و دیگر هرگز قرار نیست برگردد، تنگ می شود.

«یادت می آید؟»

یادم می آید که ما روزی خواب و خیالی داشتیم، رویا و آرزویی داشتیم که اسمش را گذاشته بودیم هدف؛ هدفی که شک نداشتیم به آن می رسیدیم.



شاگردانی بودیم که می خواستیم پرستار شویم؛ دانشجویانی بودیم که شوق بهترین جشن فراغت را در سر می پروراندیم و دوست داشتیم آن لباس غرورآفرین فراغت را بر تن کنیم. خوب؟ ما فقط همین ها را می خواستیم. اما حالا... حالا از آن همه رویا، هیچ چیزی باقی نمانده است. کجاییم ما؟ «کجا؟»

درست همین جا ایستاده ایم؛ در نقطه ای بی سروته، در نقطه ای به نام هیچ، هیچ تر از هیچ. دلم می خواست امروز از قشنگ ترین ها بنویسم، از آخرین روز خوبی که داشتیم؛ از خوابگاه و از دوستانم، و در آخر، عکس کیکی را که قرار بود رویش نوشته شود: «فراغت مبارک نیلوفر!»، به اشتراک بگذارم و کیلو کیلو قند در دلم آب شود. اما حیف... برای وطنی افسوس می خورم که دختر بودن در آن ننگ است. دختر بودن که ننگ باشد، درس، تحصیل، خواندن و نوشتن چه به درد می خورد.

کاش به جای این که بگویند، «دخترها را چه به درس و مکتب و دانشگاه؛ بنشینند خانه، شوهر کنند، پخت و پز کنند، نظافت کنند...»، برای مان یک گور دسته جمعی می ساختند و می گفتند: «این جا بخوابید...»

چه می شد مگر؟ زنده به گور می شدیم و همین. حداقل دردش کم تر بود از این بودن، و از بدتر بودن، هیچ نبودن بهتر است. با تمام وجودم می خواستم بگویم: «فراغتم مبارک!» اما فراغتی که هرگز و هرگز نصیبم نشد، چه مبارکی دارد؟ شاید بتوانم همه را ببخشم، همه را، اما قاتل آرزوهایم را هرگز نمی ببخشم.



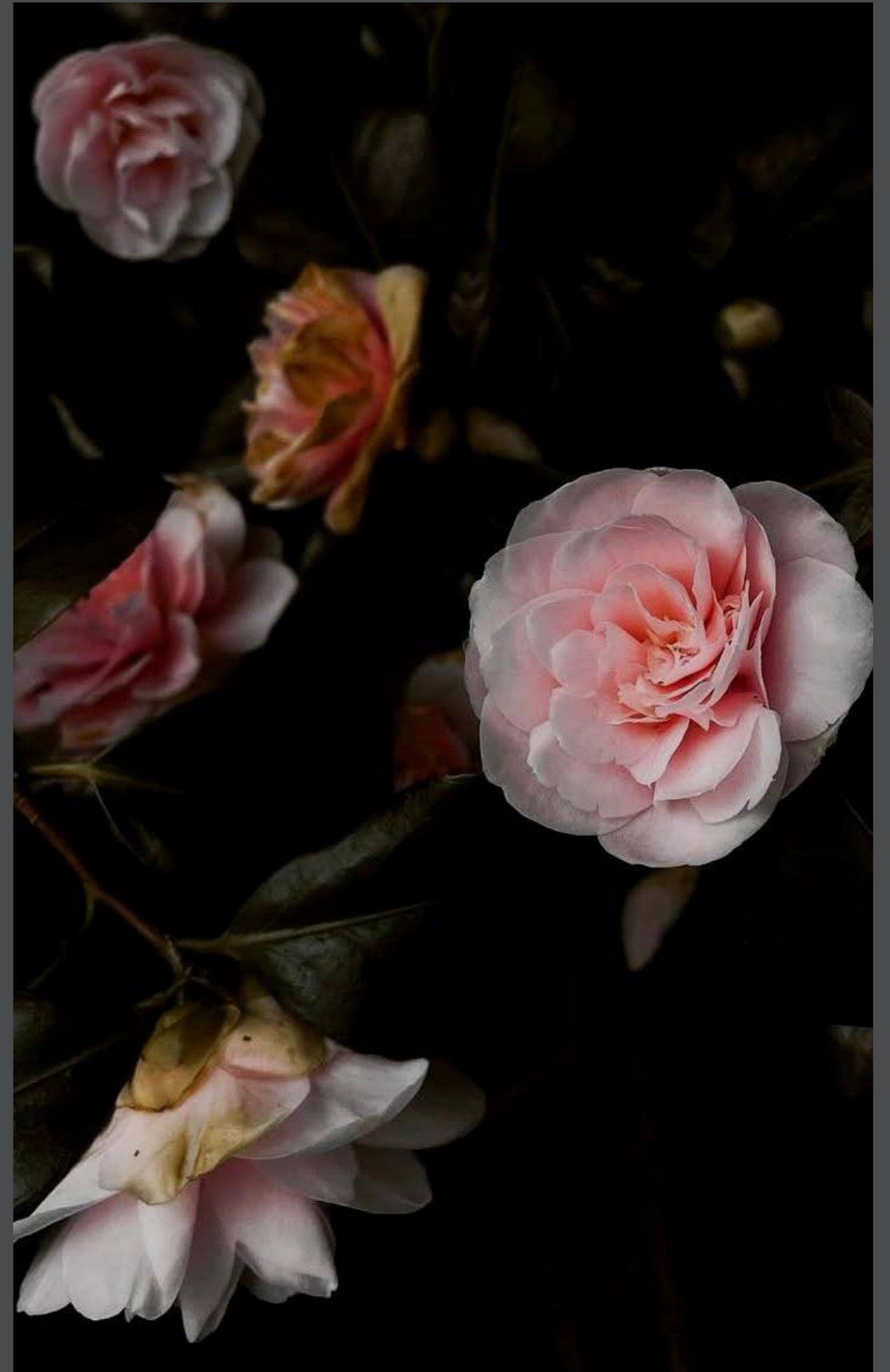
گلشهر
خاطرات یک زمین شناس
علی احمدی دولت

زندگی یک مهاجر

(یادداشت کوتاهی درباره ی «کتاب گلشهر، خاطرات یک زمین شناس»، نوشته ی علی احمد دولت)

حبیبه، شاگرد صنف «آشنایی با ادبیات» مکتب دریچه از افغانستان

این کتاب به شکل داستان های کوتاه نوشته شده، که به نظر من یکی از نکات خوب آن است. خواننده در وقت خواندن، احساس خستگی نمی کند. همچنان، لحن نوشتاری کتاب طنزآمیز است و با لهجه ی هزاره گی نوشته شده، که این هم یکی دیگر از مزیت های آن به شمار می رود. اما به نظر من کتاب کمی با عجله نوشته شده است. در این کتاب تلاش شده بیشتر واقعیت های زندگی یک خانواده ی مهاجر بیان شود؛ از مرگ پدر خانواده گرفته تا دستگیری و راندن مهاجرین از کشور میزبان به کشور خودشان. همچنین، وضعیت یک دانشجوی مهاجر که آرزوی کامیابی و قبولی در رشته ی دلخواهش در دانشگاه را داشته در آن تصویر شده، و این که با چه شرایطی بالاخره موفق می شود.



تمنا؛ صدایی از دل خاموشی

(شرح حال نویسنده به قلم خودش)

تمنا، شاگرد مکتب «زیرزمینی دریچه» از افغانستان

در سرزمینی که تاریکی بر آموزش سایه افکنده، و در جایی که دروازه‌های دانش بر روی دختران بسته شده‌اند، دختری برخاسته که نامش تمنا است. این دختر، قلبی سرشار از ایمان، ذهنی بیدار و دستانی دارد که بذر امید می‌کارند.

تمنا از آن دسته دخترانی است که با وجود همه‌ی محدودیت‌ها، نخواست تسلیم شود. او باور دارد که آموزش فقط رفتن به مکتب نیست، بلکه روشی است برای زنده نگه داشتن فکر، صدا و رؤیا. زمانی که دانشگاه‌ها و مراکز آموزش به روی دختران بسته شدند، تمنا با وجود فشارهای فراوان و زندگی پر مشغله‌اش، تصمیم گرفت کاری کند. او صنفی برای آموزش زبان انگلیسی به دختران ایجاد کرد؛ صنفی کوچک، اما سرشار از شوق، آگاهی و زندگی. این صنف، برای دخترانی که امیدشان رو به خاموشی رفته بود، به مانند شعله‌ای در دل شب شد. تمنا با مهربانی و تشویق، شاگردانش را از ناامیدی بیرون آورد و آنان را دوباره با واژه، گفت‌وگو و هدف آشنا ساخت. بسیاری از شاگردانش امروز می‌گویند: «استاد جان، تا زمانی که نتوانیم انگلیسی را روان صحبت کنیم، این صنف نباید تمام شود؛ حتی اگر شما نخواهید، ما می‌آییم تا شما مجبور شوید برای ما درس بدهید!»

اما آموزش تنها گوشه‌ای از زندگی تمناست. او نه تنها آموزگار، که شاعری سه‌زبانه است که به زبان‌های فارسی، انگلیسی و اردو شعر می‌سراید.

اشعارش آینه‌ای از درد، امید، فریادهای خاموش و لحظات روشن است. او در شعرهایش از وضعیت دختران، جدایی، عشق، فقر، جنگ و روشنایی سخن می‌گوید.

به تازگی، در تاریخ ۲۹ جون ۲۰۲۵، تمنا کار روی مجموعه‌ی شعری‌اش به نام «هدیه‌ی غم» را آغاز کرده است؛ مجموعه‌ای که از دل‌های شکسته، رؤیاهای پرپر شده، اما همچنان زنده می‌گوید. این کتاب قرار است صدا و انعکاس دردها و مقاومت‌های هزاران دختر مثل خودش باشد.

تمنا در کنار تدریس و سرودن شعر، مهارت‌های فراوانی را نیز آموخته و در نهادها و برنامه‌های معتبر بین‌المللی و محلی اشتراک کرده است.

تمنا برای شاگردانش فقط یک استاد نیست؛ او الگوی ایستادگی است. او آن گونه زندگی می‌کند که شعرهایش را می‌نویسد: با تمام احساس، ایمان، و با این باور که «اگر درها بسته شوند، ما از کلمات، پنجره می‌سازیم.»



معجون مقوی

(یادداشتی بر کتاب «گلشهر؛ خاطرات یک زمین‌شناس»، نوشته‌ی

علی احمد دولت)

آوید، شاگرد صنف «آشنایی با ادبیات» مکتب دریچه از افغانستان

خواندن کتاب «گلشهر؛ خاطرات یک زمین‌شناس» را تمام کردم و باید بگویم یکی از دلایل تأثیرگذاری این کتاب بر من، سادگی و صداقت نویسنده در روایت خاطره‌هاست. به عنوان خواننده‌ای اهل افغانستان که در این جامعه زندگی کرده، فضای کتاب برایم آشنا بود. نویسنده صادقانه، بدون اغراق و بدون این‌که بخواهد از خاطرات زندگی‌اش تراژدی بسازد، از خودش و از جایی که در آن رشد کرده، روایت می‌کند. برخلاف بسیاری از خاطره‌نویسان که پشت اصل و نسب، فامیل متدین یا پرنفوذ پنهان می‌شوند و خواننده را تحت تأثیر این واژه‌های بلند و سنگین قرار می‌دهند، او اجازه می‌دهد که ما با خواندن این کتاب، تحت تأثیر ایستادگی او و خانواده‌اش و موفقیت آنان قرار بگیریم.

«نویسنده پسر ننه‌مزاری» است؛ در آغاز، جمله‌ی بسیار مهمی به نظر نمی‌رسد، اما وقتی داستان تمام می‌شود و ننه‌مزاری و نویسنده را بهتر می‌شناسیم، همین جمله برایم از آن واژه‌های سنگین بالا تأثیرگذارتر و ارزشمندتر است. نویسنده ما را با خودش آشنا می‌سازد؛ با هوشمندی دوران کودکی‌اش، با تلاش‌هایش به درس‌ها در نوجوانی و با غرورش در آن ایام.

در حین خواندن کتاب، در بسیاری از بخش‌ها نویسنده را به خاطر غروری که حتا در زمان فقر داشته

و همچنین ایستادگی ننه‌مزاری در برابر سختی‌ها، می‌ستودم. به نوعی خودمان را در جوانی نویسنده می‌دیدم، دقیقاً همان‌جا که می‌گفت: «جوانی، فقر، شوق تحصیل و سیاست، از زندگی من معجونی ساخته بود که تلخ بود، اما مقوی.» به یاد جوانان کشورم افتادم که هرچند شاید تعدادشان کم باشد، اما جرعه جرعه این معجون تلخ را می‌نوشند.

در هنگام ملاقات با نویسنده و در جلسه‌ای که داشتیم، احساس نمی‌کردم بار اول است او را می‌بینم، و شاید حق با من بود. پیشتر با گلشهر، ما بخش‌هایی از زندگی نویسنده را شناخته بودیم، و از آن‌جا که جوان افغانستانی بودن باعث می‌شود که درک دشواری‌های زندگی برای ما نسل پسین سخت نباشد، انگار خودمان را در چند سال بعدتر می‌دیدیم. از این‌که نویسنده صادقانه پاسخ می‌داد خوشحال بودم، و از این‌که یکی از اهدافش را برای نوشتن این خاطرات، «انگیزه‌دادن به نسل جوان» بیان کرد، و این‌که به نتیجه‌ی تلاش‌های مان باور داشته باشیم، دلگرم‌تر شدم.

در نهایت، «گلشهر؛ خاطرات یک زمین‌شناس» نه تنها کتابی از خاطرات علی احمد دولت است، بلکه درسی است از روایت‌گری صادقانه در نمایش تلخی‌ها و مشکلات بدون تظاهر، و تأکیدی است بر ایستادگی و داشتن انگیزه برای فردای بهتر.

من می نویسم، پس هستم

حوریه، شاگرد صنف «آشنایی با ادبیات» مکتب دریچه

دریچه

شماره ۱۸، اسد ۱۴۰۴

۵۴

یادداشت

ادبیات برای من مفری است برای فرار از آزرده‌گی‌های ذهنی و سرآشیزی‌هایی که باعث می‌شوند از خودم دور شوم. درست به یاد نمی‌آورم و راستش دوست هم ندارم به یاد بیاورم که چه زمانی سقوط کردیم، اما در آن زمان، ادبیات بود که مرا از سقوط نجات داد. ادبیات سپری شد برای حفاظت از خودم و روح سرگردانم که با تمام وجود پنهانش می‌کردم. فکر می‌کردم با آمدن این‌ها، نه تنها روحم که جسمم هم به بند کشیده خواهد شد و همین‌گونه هم شد. کوچک بودنم رنج‌هایم را بیش‌تر می‌کرد. فکر می‌کردم تنها کاری که بلدم انجام بدهم اشک ریختن از پی‌آرزوهای کوچکم است. اما هنر و ادبیات برای من فهماند که می‌توانم با قلمم در برابر موج بزرگی از ناامیدی‌ها اظهار وجود کنم و بودنم را به تصویر

بکشم. اینکه به شما بگویم با تمام حصار و بندهایی که برایم کشیده‌اید، باز راهی پیدا خواهم کرد تا بودنم را فریاد بزنم. تا بگویم شما نمی‌توانید مرا انکار کنید. بله، من وجود دارم.

این‌جا کلمات مرزبندی شده‌اند. برای کلمات افسار زده‌اند. کلمات مانند آدم‌ها آزادی ندارند و من نمی‌توانم از کلمات آن‌گونه که باید در نوشته‌هایم استفاده کنم و منتشر کنم.

این‌جا سخت است که دختری از کلمه‌های عاشقانه در نوشته‌هایم استفاده کند یا حتی با عشق بگوید؛ چون که انگ بی‌راه بودن می‌خورد. با این حال، چطور می‌توانم خودم را در میان کلماتی پنهان کنم که مرز دارند. چطور می‌توانم خودم را به درستی فریاد بزنم وقتی برای بیان کردن خودم که سرشار از زن بودن‌ام، چهارچوبی تعیین کرده‌اند. زن بودن همان قدر که سخت است، همان قدر شهادت می‌خواهد. در چشمان زن می‌توان هم‌زمان اندوه و عشق را یک‌جا دید.

چهار سال قبل من دوازده ساله بودم. وقتی شروع کردم به نوشتن، فکر می‌کردم بهتر است خودم را پشت کلمه‌ها پنهان کنم تا کسی از وجود من آگاه نشود. از مسائل ساده نوشتم. از این‌که زندگی چطور می‌گذرد. بعد وقتی کلمه‌ها سپرشان را از من دور کردند به این پی‌بردم که زندگی نمی‌گذرد. زندگی روحم را گرفته، زنانگی‌ام را زیر پوشش سیاهی پنهان می‌کند. اما من به واسطه‌ی کلمه‌ها، هنر، رقص و موسیقی می‌خواهم فریاد بزنم که من هستم. من هستم. من حرکت می‌کنم و نفس می‌کشم. من با کلمه‌ها زندگی می‌کنم و آزادی‌ام را می‌جویم.





مکتب آنلاین دریچه
صنّفهای جدید آموزش زبان مادری (فارسی) را
برای کودکان خارج از افغانستان آغاز کرده است.

صنّفها به شکل جداگانه به وقت اروپا،
آمریکا، کانادا و استرالیا برگزار می شود.

برای ثبت نام فرزندان تان
به این نشانی مراجعه کنید:

- darichaschool.com/register
- info@darichaschool.com

@darichaschool

مکتب
دریچه

